tarikhema.org

کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد

و چند داستان دیگر

گابریل گارسیا مارکز

ترجمه:

اسماعیل قهرمانی‌پور

(شمس‌خوی)

نشر روزگار

۱۳۸۹

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سرشناسه : گارسیا مارکز، گابریل، ۱۹۲۸- م Garcia Marquez,Gabriel
عنوان و نام‌پدیدآور : کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد/ گابریل گارسیا مارکز
ترجمه‌ی اسماعیل فهرمانی‌پور (شمس خوی)
مشخصات نشر : تهران، روزگار،۱۳۸۹
مشخصات ظاهری : ۱۹۹ص.
شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۳۷۴-۲۱۰-۲
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا
یادداشت : عنوان اصلی: No one writes to the colonel and storie,2005
موضوع : داستان‌های کلمبیایی، قرن ۲۰م.
شناسه افزوده : فهرمانی‌پور، اسماعیل، ۱۳۲۸- مترجم
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۸ ۵ک٤ ال ف/۲۸/ ۸۱۸۰
رده‌بندی دیویی ۸۶۳//٦٤٠
شماره کتابشناسی ملی : ۱۸۸۱۲۵٤

نشر روزگار
کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد
و چند داستان دیگر
نویسنده: گابریل گارسیا مارکز
مترجم: اسماعیل فهرمانی‌پور
ویراستار: آریامن اهورا (احمدی)
چاپ اول: ۱۳۸۹
قیمت: ۳۵۰۰تومان
شمارگان: ۲۰۰۰
چاپ و صحافی: گوتنبرگ
آدرس مرکز پخش: خ لبافی‌نژاد بین خ دانشگاه و فخر رازی پلاک ۱۷٤
تلفن پخش: ٦٦٤٩٧٣٠٠ مدیریت نشر: ۹۱۲۲۰۳۷۳۵٤ - ٦٦٤٠٠٤٤٨

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۷۴-۲۱۰-۲

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

فهرست

کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد ۵
تدفین مادر بزرگ ۷۰
در یکی از همین روزها ۸۰
در این شهر دزدی وجود ندارد ۸۵
بعدازظهر شگفت‌انگیز بالتازار ۱۲۰
بیوه مونتایل ۱۳۱
یک روز پس از شنبه ۱۴۰
گل‌های رُز مصنوعی ۱۶۹
مراسم تدفین مادربزرگ ۱۷۶

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

mandegar.tarikhema.org

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

tarikhema.ir

tarikhema.org

کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد

سرهنگ در قوطی قهوه را که باز کرد، متوجه شد که فقط به اندازه‌ی یک قاشق چای‌خوری در ته آن باقی مانده است. قوری را از روی اجاق برداشت و نیمی از آب‌جوش را روی زمین خاکی ریخت. با چاقو، پودر قهوه‌ی ته قوطی را خراشید و از ته قوطی پاک کرد و به همراه مقداری از سطح زنگ‌زده‌ی آن به داخل قوری ریخت.

در حالی‌که با صبر و اطمینان خاطر در کنار شومینه‌ی سنگی نشسته بود و معصومانه انتظار دم‌کشیدن قهوه را می‌کشید، این احساس به او دست داد که قارچ و سوسن‌های سمی در شکم‌اش در حال ریشه دوانیدن است.

ماه اکتبر بود؛ یک صبح سخت برای سپری‌کردن؛ حتی برای مردی چون او که بارها از چنین صبح‌هایی چون امروز، جان سالم به در برده بود.

نزدیک به شصت سال می‌شد از زمان آخرین جنگ داخلی که کاری به جز نشستن و انتظارکشیدن انجام نداده بود. در این میان، ماه اکتبر یکی از معدود چیزهایی بود که فرا رسیده بود.

همسرش هنگامی‌که او را دید که با قوری قهوه، وارد اتاق خواب می‌شود، توری پشه‌بند را بالا زد. شب پیش، از دست یک حمله‌ی تنگی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نفس، رنج بسیار کشیده بود. به رغم خواب‌آلود بودن، و سرگیجه داشتن، نیم‌خیز شد تا فنجان قهوه را از دست سرهنگ بگیرد: «پس خودت چی؟»

سرهنگ به دروغ متوصل شد: «من یک فنجان نوشیدم؛ یک قاشق بزرگ دیگر هم باقی مانده است.»

ناگهان صدای نواخته‌شدن ناقوس‌ها برخاست. سرهنگ مراسم تدفین را فراموش کرده بود. در حالی‌که همسرش مشغول نوشیدن قهوه بود، به سرعت طناب‌های یک‌سر نخی سفری‌اش را از قلاب روی دیوار اتاق باز کرد و لوله کرد تا به انتهای دیگر آن، در دیوار کنار در اتاق رسید. همسرش با شنیدن صدای ناقوس‌ها به یاد مرد متوفی افتاد: «او در هفتم ماه آوریل سال ۱۹۲۲ به دنیا آمده بود؛ درست یک ماه پس از تولد پسرمان.» در وقفه‌ی حاصله در میان تنفس‌های شدیدش، شکر قهوه‌اش را به هم زد و ذره ذره خورد. در حالی‌که پشت‌اش خمیده شده بود، رنگ رخسارش به زحمت به سفیدی می‌زد. تنگی نفس‌اش موجب شده بود تا سؤالات‌اش را به صورت قطع یقین بیان کند. هنگامی‌که قهوه‌اش را تا ته نوشید، هنوز هم به مرد متوفی می‌اندیشید: «دفن‌شدن در ماه اکتبر باید وحشتناک باشد!»

شوهرش توجه‌یی به اظهارنظر او نکرد، و پنجره را باز کرد. ماه اکتبر خودش را به روی تراس رسانده بود. در حالی‌که توجه‌اش به سوی سبزیجات تر و تازه‌ی روییده در باغچه‌ی حیاط و کپه‌های خاک، که کرم‌ها روی خاک باغچه به وجود آورده بودند، جلب شده بود، باز هم تاثیر مخرب قارچ ریشه‌دوانیده در دل و روده‌اش را احساس کرد: «تا مغز استخوان‌هایم خیس آب‌ام.»

زن گفت: «خب، فصل زمستان است! از زمانی‌که باران شروع به باریدن کرده، مرتباً به تو گفتم که شب‌ها با جوراب بخواب.»

«یک هفته می‌شود که با جوراب می‌خوابم.»

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

باران به طور ملایم و بدون وقفه می‌بارید. سرهنگ ترجیح می‌داد یک پتوی پشمی را به دور خودش بپیچد و روی نتوی سفری‌اش دراز بکشد. اما صدای بدون وقفه‌ی ناقوس‌ها، مرتباً مراسم تدفین را به او یادآوری می‌کرد. زیر لب نجوا کرد: «ماه اکتبر است.»

در حالی‌که به طرف وسط اتاق می‌رفت، به یاد خروسی افتاد که به پایه‌ی تخت‌خواب بسته شده بود؛ یک خروس جنگی.

پس از بردن فنجان خالی‌شده‌ی قهوه به آشپزخانه، به اتاق نشیمن رفت و ساعت بزرگ با قاب چوبی کنده‌کاری شده را کوک کرد. برخلاف اتاق خواب که برای تنفس شخص دارای آسم، تنگ و باریک بود، اتاق نشیمن جای بزرگی بود با چهار صندلی نئویی در اطراف یک میز کوچک با روکش مشمعی با تصاویر گربه.

هنگامی‌که کوک‌کردن ساعت را به پایان برد، ساعت هفت و بیست دقیقه‌ی صبح بود. خروس را به داخل آشپزخانه برد و به پایه‌ی اجاق بست. محتوی ظرف را عوض کرد و مقداری دانه‌ی ذرت را در نزدیکی خروس روی زمین ریخت. در این موقع گروهی از کودکان از شکاف به وجودآمده در حصار اطراف حیاط به داخل آمدند و دور خروس نشستند و در سکوت مشغول تماشایش شدند. یکی از آن‌ها با ساز دهنی‌اش ترانه‌یی عامیانه را نواخت.

سرهنگ خطاب به او گفت: «امروز در شهر یکی مرده است.»

بچه‌ها تکان نخوردند. پسربچه با شنیدن این خبر، ساز دهنی‌اش را داخل جیب شلوارش گذاشت. سرهنگ به سمت اتاق خواب رفت تا برای شرکت در مراسم تدفین، لباس مناسبی بپوشد. همسرش به دلیل تنگی نفس نتوانسته بود لباس‌های سفیدرنگ او را اتو کند. ناگزیر شد لباس مشکی‌رنگ کهنه‌اش را بپوشید که از زمان ازدواج‌شان تاکنون در بعضی از موقعیت‌های خاص پوشیده بود. پس از کمی تلاش آن‌را در ته

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چمدان در حالی پیدا کرد که لای روزنامه‌یی پیچیده شده و چند تیله‌ی سفیدرنگ نفتالین داخل‌اش قرار داشت.

همسرش در حالی‌که روی تخت دراز کشیده بود، هم‌چنان به مرد متوفی می‌اندیشید: «حتماً هم‌اکنون آگوستین را دیده است! شاید به او نگوید که از زمان فوت او ما در چه وضعیتی هستیم.»

سرهنگ گفت: «در این لحظه احتمال دارد راجع به خروس‌ها با هم صحبت کنند.» و یک چتر بزرگ کهنه را از داخل چمدان پیدا کرد. همسرش آن‌را در یک لاتاری که به منظور تامین بودجه‌ی مورد نیاز برای جشنی که به خاطر سرهنگ به راه انداخته بودند، برنده شده بود.

در همان شب، به اتفاق هم در یک نمایش روباز شرکت کرده بودند که علی‌رغم بارش باران، قطع نشده بود. سرهنگ به اتفاق همسرش و پسرشان آگوستین که در آن‌زمان هشت ساله بود، در زیر چتر بزرگ، نمایش را تا آخر به تماشا نشستند. به هرحال دیگر از پسرشان آگوستین خبری نبود؛ او مرده بود و حتی بیدها آستر ساتن داخل تابوت‌اش را نیز خورده بودند.

سرهنگ یکی از عبارات قدیمی‌اش را به کار برد: «حالا بین از آن چتر دلقک سیرک‌مانندمان، چه باقی مانده است.»

چتر را باز کرد، و شبکه‌یی از میله‌های نازک فلزی بالای سرش گشوده شد: «حالا تنها به درد شمردن ستاره‌ها می‌خورد.» و به دنبال این اظهارنظر لبخندی زد.

زن حتی به خودش زحمت نگاه‌کردن را نداد، و زمزمه‌کنان گفت: «همه‌چیز به همین صورت درآمده است؛ ما داریم زنده زنده می‌پوسیم.» چشمان‌اش را بست تا مجدداً حواس خود را روی مرد متوفی متمرکز کند.

سرهنگ صورت‌اش را کورمال کورمال و تنها از طریق حس لامسه با تیغ تراشید. مدت‌ها می‌شد که آینه‌یی در اختیار نداشت. لباس‌هایش

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

را در سکوت پوشید. شلوارش تنگ و چسبان شده بود همان‌طور که زیرپوش‌اش بلند بود. تسمه‌ی کشی رکابی شلوارش را در پشت به صورت ضربه‌دری درآورد و از روی شانه‌هایش عبور داد و در طرفین شکم‌اش به قلاب‌های فلزی روی کمر شلوارش بند کرد که روی کلیه‌گاه‌اش قرار داشت. با این حساب از کمربند معمولی استفاده نمی‌کرد. پیراهن‌اش هم‌رنگ اسکناس‌های الوان رنگی، و دارای یقه‌ی متصل شونده بود؛ بنابراین از بستن کراوات منصرف شد.

سرهنگ هر کدام از کارهایش را طوری انجام می‌داد که گویی یک کار شاق و فوق‌العاده است. استخوان‌های دست‌اش را پوستی مات و سفت و کشیده پوشانده بود، که مانند پوست گردن‌اش دارای لکه‌های سفیدرنگ بود. پیش از این‌که چکمه‌های چرمی ورنی‌اش را پا کند، گل‌های چسبیده و خشک‌شده روی بخیه‌دوزی‌های آن را کند و پاک کرد.

در این موقع، همسرش چشم‌اش به او افتاد و دید که مانند زمان داماد شدن‌اش در روز ازدواج‌شان لباس پوشیده است. تازه متوجه شد که شوهرش چقدر تغییر کرده است: «طوری لباس پوشیده‌یی که انگار برای روی‌داد خاصی آماده می‌شوی.»

سرهنگ گفت: «این تشیع جنازه، منحصر به فرد است. در طول این سال‌ها، این تنها مرگی‌ست که به صورت طبیعی اتفاق افتاده است.»

پس از ساعت نه صبح، هوا شروع به صاف‌شدن کرد. سرهنگ آماده‌ی بیرون رفتن بود که همسرش آستین کت او را گرفت: «موهایت را شانه کن!»

سرهنگ سعی کرد موهای جوگندمی‌اش را با یک شانه‌ی استخوانی مرتب کند، اما تلاش‌اش بی‌فایده بود: «فکر می‌کنم مانند طوطی شده‌ام.»

زن براندازش کرد. به نظرش رسید که این‌طوری نبوده و سرهنگ به طوطی‌ها شبیه نیست؛ مردی‌ست قرص و محکم با استخوان‌بندی قوی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

که گویی بند بند اعضای بدن‌اش را با پیچ و مهره به هم محکم کرده‌اند. با چشمانی پر از روح زندگی که دارا بود به نظر نمی‌رسید که در مایع فرمالین خوابانده و سالم نگهداری شده است. زن با تایید نظریه‌اش گفت: «این‌طوری بهتر به نظر می‌رسی.»

هنگامی‌که شوهرش در حال خروج از اتاق بود، افزود: «از دکتر بپرس که مگر در این خانه روی او آب‌جوش ریخته‌ایم، که دیگر گم‌وگور شده و پیدایش نیست؟»

این زن و شوهر در حاشیه‌ی شهر زندگی می‌کردند. در خانه‌یی با دیرک‌های سقف از تنه‌ی درختان خرما که گچ‌های روی دیوارهایش در حال پوسته پوسته شدن بود. باران بند آمده بود، اما رطوبت هوا کماکان باقی بود. سرهنگ از میان کوچه‌های تنگ و باریک با خانه‌های کوچک روی هم انباشته‌شده، به طرف میدان شهر سرازیر شد.

به محض قدم گذاشتن در خیابان اصلی، بدن‌اش لرزید. تا آن‌جا که چشم می‌توانست ببیند سطح خیابان‌ها و معابر شهر پوشیده از فرشی از گل بود. زن‌ها در حالی‌که لباس مشکی پوشیده بودند در مقابل خانه‌های‌شان نشسته و منتظر تشییع پیکر متوفی بودند.

در میدان شهر، هوا دوباره شروع به باریدن باران ریزی کرد. مالک سالن بیلیارد از میان در باز باشگاه، چشم‌اش به سرهنگ افتاد. بازوهایش را باز کرد و داد زد: «یک دقیقه صبر کنید تا برای‌تان چتری به امانت بدهم.»

سرهنگ بدون این‌که به طرف او برگردد، پاسخ داد: «نه، متشکرم همین‌طوری راحت‌ام.»

مشایعت‌کننده‌های مراسم تدفین هنوز از داخل کلیسا خارج نشده بودند. مردان حاضر در مراسم همگی لباس سفید و کراوات مشکی به تن داشتند. در درگاهی‌های کوتاه، زیر چترهای‌شان ایستاده و با صداهای

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آهسته با هم صحبت می‌کردند. یکی از آن‌ها با دیدن سرهنگ که در محوطه‌ی میدان، از روی چاله چوله‌های پر از آب باران می‌پرید، با صدای بلندی گفت: «رفیق! بیا این زیرا» و در زیر چترش جایی برای او باز کرد.

«نه متشکرم رفیق» دعوت او را رد کرد، و یک‌راست وارد خانه شد تا به مادر مرد متوفی تسلیت بگوید. نخستین چیزی را که حس کرد رایحه‌ی گل‌های جورباجور بود. پس از لحظه‌یی، هوا رو به گرم‌شدن گذاشت. سرهنگ سعی کرد راهی برای عبور خودش از میان جمعیت داخل اتاق خواب، باز کند. ناگهان دستی به پشت‌اش خورد و او را چسبید، و او را به انتهای اتاق خواب که در میان چهره‌های گرفته و ماتم‌زده، جسد مرد متوفی با سوراخ‌های بینی کاملاً باز، قرار داشت، هل داد.

مادر متوفی در کنار تابوت جسد پسرش ایستاده بود و داشت با یک بادبزن دستی، مگسی را از روی او می‌پراند. زنان دیگری که همگی لباس مشکی پوشیده بودند در آن‌جا حضور داشتند، و طوری به جسد متوفی نگاه می‌کردند که گویی به آب جاری در یک رودخانه می‌نگریستند. ناگهان صدایی از طرف دیگر اتاق شنیده شد. سرهنگ زنی را که جلوی‌اش قرار داشت با دست‌اش کنار زد و رودرروی مادر متوفی ایستاد و دست راست‌اش را روی شانه‌ی او گذاشت: «واقعاً متاسفم.»

زن سرش را بر نگرداند، و دهان‌اش را گشود و زوزه بلندی کشید. سرهنگ یکه خورد. احساس کرد که جمعیت درهم برهم ازدحام‌کرده در اتاق شروع به گریستن کردند؛ طوری‌که به او فشار می‌آوردند و به طرف جسد مرد متوفی هل می‌دادند. به دنبال چیز محکمی برای چنگ‌زدن و حفظ تعادل گشت، اما دست‌اش به دیواری بند نشد. به جای دیوار، بدن آدم‌هایی در سر راهش قرار داشت که اتاق را پر کرده بودند. ناگهان یکی به طور آهسته‌یی دم گوش‌اش نجوا کرد: «جناب سرهنگ! جناب

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سرهنگ!» سرهنگ سرش را به طرف صدا برگرداند و خودش را رودرروی مرد متوفی دید. اما نتوانست او را بشناسد. تنومند و قوی به نظر می‌رسید... و مانند او مشوش و نگران.

او را لای کفن سفیدی پیچیده بودند، و ترومپت‌اش، هنوز در دست‌اش بود. هنگامی‌که سرهنگ برای تنفس، سعی کرد سرش را در میان آن‌همه هیاهو بالاتر ببرد، تابوت در بسته را دید که در سرازیری اتاق روی بستری از گل به طرف در اتاق هل داده می‌شود. احساس کرد که بدن‌اش خیس از عرق شده و مفصل‌هایش به درد آمده‌اند. لحظه‌یی بعد متوجه شد که به خیابان کشیده شده است. قطرات باران را روی سروصورت‌اش احساس کرد. پلک‌هایش به درد آمد. کسی بازوی‌اش را چسبید: «عجله کن رفیق! منتظرت بودم.»

سرهنگ از دیدن او خوش‌وقت شد: «متشکرم رفیق!» و در زیر چتر او شروع به حرکت کردند. گروه موزیسین‌ها شروع به نواختن مارش عزا کرده بودند. سرهنگ متوجه کمبود ترومپت‌نواز در میان آن‌ها شد. اکنون برای نخستین‌بار مطمئن شد که او واقعاً مرده است: «مرد بی‌نوا.»

آقای ساباس با سرفه‌یی راه گلویش را صاف کرد. چتر را با دست چپ کمی بالاتر از حد معمول گرفت؛ سرهنگ از او بلند قدتر بود. هنگامی‌که مشایعت‌کننده‌ها از میدان عبور کردند، آقای ساباس با قیافه‌یی پریشان به طرف سرهنگ برگشت: «رفیق، از خروس چه خبر؟»

«هنوز هم در آن‌جاست!»

درست در همین لحظه صدای فریادی شنیده شد.

«با آن مرد مرده کجا می‌روند؟»

سرهنگ سرش را بلند کرد و شهردار را دید که روی بالکن قرارگاه، شق‌ورق ایستاده است. زیرپوش پشمی به تن داشت و صورت نتراشیده‌اش پف کرده بود. گروه مارش‌نواز با شنیدن صدای فریاد او دست از نواختن کشید. لحظه‌یی بعد، سرهنگ صدای پدر روحانی آنجل

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

را شنید که بر سر شهردار داد می‌کشید. توانست کلمات رد و بدل‌شده میان آن‌دو را از ورای صدای برخورد قطرات باران به روی پارچه‌ی چتر را ، از هم تشخیص دهد.

آقای ساباس از او پرسید: «خب؟»

سرهنگ پاسخ داد: «خب ندارد. تشییع پیکر متوفی نباید از جلوی قرارگاه‌های پلیس عبور کند.»

آقای ساباس تعجب کرد: «این موضوع را فراموش کرده بودم. همیشه فراموش می‌کنم که تحت نظارت یک حکومت نظامی به سر می‌بریم.»

«اما این‌ها که یک گروه آشوب‌گر نیستند؛ بلکه با مارش عزا می‌روند تا مرد بی‌نوا را دفن کنند.»

دسته‌ی عزادران تغییر مسیر داد. زنان محله‌ی فقیرنشین با دیدن این وضعیت، از دیدن عبور آن‌ها از مقابل‌شان، در سکوت ناخن‌های‌شان را می‌جویدند. پس از چند لحظه، خودشان را به وسط خیابان رساندند و شروع به تعریف و تمجید و درود فرستادن به متوفی کردند؛ گویی باور داشتند که او صدای آن‌ها را از درون تابوت می‌شنود.

سرهنگ، حوصله‌اش سر رفت. آقای ساباس او را به طرف دیوار هل داد تا هیئت مشایعت‌کننده بتوانند تابوت مرده را از کنار آن‌ها عبور دهند. ساباس با لبخندی به طرف سرهنگ برگشت، ولی با قیافه‌ی گرفته‌ی او مواجه شد: «هی رفیق! موضوع چیست؟»

سرهنگ آهی کشید: «ماه اکبر است!»

از همان خیابان که اکنون دیگر خلوت شده بود، برگشتند. آسمان به رنگ آبی تند درآمده بود. سرهنگ با خود اندیشید که دیگر باران نخواهد بارید. این تصور حال‌اش را بهتر کرد. اما هنوز دل‌اش گرفته بود. آقای ساباس رشته‌ی افکارش را برید: « برو پیش یک پزشک، تا معاینه‌ات کند.»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«من که مریض نیستم! اشکال کار در این‌جاست که هر وقت ماه اکتبر می‌شود احساس می‌کنم که تن‌ام پر از کک شده است.»

مقابل خانه، آقای ساباس با گفتن «آه!» از او خداحافظی کرد، و به داخل خانه‌اش که یک ساختمان نوساز دو طبقه‌ی بلند با پنجره‌های مشبک آهنی بود، رفت. سرهنگ یک‌راست به سمت خانه رفت تا هر چه زودتر لباس‌هایش را درآورد. در مسیر خانه، به یقالی نبش خیابان رفت تا یک قوطی قهوه و نیم‌پوند دانه‌ی ذرت برای خروس بخرد.

علی‌رغم این حقیقت که در روز پنجشنبه ترجیح می‌داد داخل تنوی سفری‌اش باقی بماند و استراحت کند، رفت و به خروس رسیدگی کرد. چندین شب در اثر صدای خش‌خش تنفس همسر مبتلا به تنگی نفس‌اش، نتوانسته بود خوب و راحت بخوابد.

ماه اکتبر در بعدازظهر یک روز جمعه اعلام آتش‌بس کرد. هم‌قطارهای پسرشان آگوستین، کارگران مغازه‌ی خیاطی‌یی که پسرش یکی از آن‌ها بود ـ مشتاقان جنگ خروس‌ها بودند ـ از موقعیت استفاده کردند و آمدند تا وضعیت خروس را از نزدیک ببینند. خروس در وضعیت خوبی قرار داشت.

هنگامی‌که سرهنگ به حال خودش رها شد، به اتاق خواب برگشت. متوجه شد که حال همسرش بهتر شده است.

زن پرسید: «چه می‌گفتند؟»

«آن‌ها خیلی خوش‌حال و مشتاق شدند و می‌گفتند که همه پول‌های‌شان را پس‌انداز می‌کنند تا روی خروس شرط‌بندی کنند.»

«من نمی‌دانم آن‌ها در وجود این خروس کریه، چه دیده‌اند! به نظر من که خیلی عجیب و غریب می‌آید. تازه کله‌اش هم نسبت به پاهایش کوچک است.»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سرهنگ در پاسخ همسرش اظهار داشت: «آن‌ها می‌گویند در این منطقه بهترین خروس است و حدود پنجاه پزو ارزش دارد.»

مطمئن بود که این نوع اظهارنظرها تصمیم او مبنی بر حفظ آن خروس به عنوان ارثیه‌یی از پسر متوفی‌شان را توجیه‌پذیر می‌کند. تنها پسری که داشتند. نه ماه پیش در حین یک مسابقه‌ی خروس جنگی، به دلیل به هم‌زدن زیرجلی فرهنگ خروس‌بازان، به ضرب گلوله کشته شد.

مادر پسر گفت: «نگهداری آن خیلی پر هزینه است. هنگامی‌که دانه‌های ذرت هم تمام شد، مجبور خواهیم شد جگر خودمان را به خوردش بدهیم!»

سرهنگ در حال جست‌جو برای یافتن شلوار کتانی سفیدرنگ‌اش در داخل کمد جالباسی، از فرصت بهره جست و اندیشید: «فقط برای چند ماه بیش‌تر نیست؛ می‌دانیم که مسابقه‌ی خروس‌جنگی‌ها در ماه ژانویه برگذار خواهد شد. در آن‌موقع می‌توانیم آن‌را به قیمت خوبی بفروشیم.»

شلوار کتانی چروکیده‌شده به اتو نیاز داشت. همسرش با گذاشتن ذغال سرخ‌شده توی اتوی آهنی، آن‌را اتو و صاف کرد: «برای چه عجله داری تا به بیرون بروی؟»

«برای نامه‌های دولتی.»

زن در حالی‌که به داخل اتاق خواب برمی‌گشت، گفت: «فراموش کرده بودم که امروز جمعه است.»

سرهنگ همه‌ی لباس‌ها به جز شلوار کتان‌اش را پوشید. همسرش نگاهی به سراپای او انداخت، و به کفش‌هایش اشاره کرد: «این کفش‌ها را باید دور انداخت! بهتر است به پوشیدن چکمه‌های ورنی‌ات هم‌چنان ادامه بدهی.»

سرهنگ دل‌گیر شد، و اعتراض کرد: «اما چکمه‌ها شبیه به کفش فقراست. هروقت آن‌ها را پا می‌کنم احساس می‌کنم که از یتیم‌خانه فرار کرده‌ام.»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

همسرش گفت: «ماها یتیم‌شده‌ی پسرمان هستیم.» و یک‌بار دیگر او را ترغیب کرد.

سرهنگ پیش از این‌که سوت حرکت کشتی‌ها کشیده شود، به بندرگاه رفت آن‌هم با همان چکمه‌های ورنی بزرگ با شلوار کتانی اما بدون کمربند، و پیراهن بدون یقه‌اش. به تماشای پهلوگرفتن کرجی‌هایی که از مغازی موسی سوری نشست. مسافران یکی یکی در حال پیاده‌شدن بودند. همگی در اثر هشت ساعت مسافرت، بدن‌شان گرفته بود. طبق معمول، فروشندگان دوره‌گرد به همراه تعدادی از مردم شهر که هفته‌ی گذشته، رفته بودند و اکنون برگشته بودند، مسافران کرجی را تشکیل می‌دادند.

کرجی پُست، آخرین آن‌ها بود که به سختی پهلو بگیرد. سرهنگ هنگامی‌که دقت کرد، بسته‌های پستی را دید که روی عرشه و در زیر روکش ضد آب به دیرک بسته شده بود. پانزده سال انتظار کشیدن، موجب بصیرت او گردیده بود. حالا دیگر خروس نیز موجب افزایش نگرانی‌اش شده بود. بنابراین از آن لحظه که پست‌چی خودش را روی عرشه رساند و بسته‌های پست را به پشت‌اش انداخت و از کرجی پیاده شد، سرهنگ یک لحظه چشم از او برنمی‌داشت. از طریق خیابان موازی با بندرگاه که مملو از انواع مغازه‌های تو در تو و درهم تنیده بود، هم‌چنین دکه‌هایی که کالاهای رنگارنگ به معرض نمایش گذاشته بودند، مامور پست را تعقیب کرد. هرگاه سرهنگ دست به این‌کار می‌زد و پست‌چی را تعقیب می‌کرد، یک نوع دلهره‌ی متفاوت با ترس خردکننده‌ی یکسان تجربه می‌کرد.

در اداره‌ی پست، دکتر منتظر رسیدن روزنامه‌ها نشسته بود. سرهنگ با دیدن او گفت: «همسرم می‌خواهد سری به خانه‌ی ما بزنید.»

پزشک، جوانی بود با موهای صاف مشکی، با دندان‌های به طور باورنکردنی کامل. از وضع مرض آسم همسر سرهنگ جویا شد. سرهنگ

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نیز بدون این‌که چشم از مامور پست بردارد، شرح کاملی از وضع همسرش را تشریح کرد؛ پست‌چی نامه‌ها را در قفسه‌های مربوطه می‌انداخت. این‌کار را چنان با بی‌حالی و سستی انجام می‌داد که موجب دل‌خوری و خشم سرهنگ شد.

دکتر نامه‌ها و پاکت محتوی روزنامه را دریافت کرد. ابتدا جزوه‌های تبلیغات داروها را یک‌طرف گذاشت، سپس نگاه گذرایی به نامه‌ی شخصی‌اش انداخت. در طول این مدت، مامور پست، نامه‌های اشخاصی که در آن‌جا حضور داشتند را به آن‌ها تحویل می‌داد. سرهنگ چشم به قفسه‌یی دوخت که طبق حروف الفبا مطابق با حرف اول اسم‌اش بود. با دیدن یک نامه‌ی پست هوایی با حاشیه‌ی آبی‌رنگ بر فشار عصبی‌اش افزوده شد.

پزشک جوان در پاکت محتوی روزنامه‌ها را گشود و شروع به خواندن تیتر درشت آن‌ها کرد. سرهنگ چشم از قفسه‌ی مربوط به خودش برنمی‌داشت. منتظر بود تا ببیند که مامور پست کی در مقابل آن می‌ایستد. اما پستچی این‌کار را نکرد. دکتر خواندن روزنامه‌ها را قطع کرد و به سرهنگ، و بعد به مامور پست نگاه کرد که در پشت دستگاه تلگراف نشسته بود. سپس مجدداً به سرهنگ نگاه کرد و خطاب به پست‌چی گفت: «ما داریم از دفتر شما می‌رویم.»

مامور پست بدون این‌که سرش را بلند کند، گفت: «هیچ نامه‌یی برای جناب سرهنگ نرسیده؟»

سرهنگ احساس سرخوردگی کرد و به دروغ گفت: «من منتظر دریافت نامه‌یی نبودم.» و با یک نگاه کاملاً معصومانه، به صورت پزشک نگاه کرد: «هیچ‌کس به من نامه نمی‌نویسد.»

آن‌دو در سکوت با هم برگشتند. دکتر حواس‌اش به روزنامه‌ها معطوف بود، و سرهنگ هم طبق عادت، مانند کسی که به دنبال سکه‌ی گم‌شده‌اش می‌گردد، سرش را پایین انداخته بود و راه می‌رفت. بعدازظهر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

روشنی بود و درختان بادام در حاشیه‌ی خیابان با آخرین برگ‌های خزان‌شده‌شان سایه‌ی کمی روی زمین انداخته بودند. زمانی‌که به اتفاق هم به مقابل مطب رسیدند، سرهنگ از او پرسید: «راجع به خبرها، روزنامه‌ها چیزی نوشته‌اند؟»

دکتر چندتا از روزنامه‌ها را به او داد: «نمی‌دانم. مشکل است از لابه‌لای سطوری که اجازه‌ی چاپ یافته‌اند، خبرهای جسته و گریخته از دست سانسور، چیز به درد بخوری پیدا کنی.»

سرهنگ تیترهای درشت را که مربوط به اخبار بین‌المللی بود را خواند. تیتر بالا به اندازه‌ی چهار ستون با خط درشت راجع به کانال سوئز نوشته شده بود. تقریباً روی صفحه‌ی اول پر از آگهی‌های ترحیم و تسلیت بود: «هیچ امیدی برای برگزاری انتخابات به چشم نمی‌خورد.»

«جناب سرهنگ! این‌قدر ساده نباش! ما پیرتر از آن هستیم که چشم به راه انتظار ظهور عیسی مسیح باشیم.»

سرهنگ خواست روزنامه‌ها را برگرداند، اما دکتر اجتناب کرد: «آن‌ها را با خودت ببر، امشب می‌توانی آن‌ها را سر فرصت بخوانی و فردا برگردانی.»

کمی از ساعت هفت شام‌گاه گذشته بود که ناقوس‌های برج کلیسا در مورد سانسور طبقه‌بندی فیلم‌های سینمایی نواخته شد. پدر روحانی آنجل، از این شیوه برای طبقه‌بندی فیلم‌ها از نظر اخلاقی استفاده می‌کرد که فهرست آن‌ها را به طور ماهانه از طریق پست دریافت می‌کرد. همسر سرهنگ تعداد نواخته‌شدن آن‌ها را شمرد: «با این حساب، یک‌سال می‌شود که هیچ‌کدام از فیلم‌ها، مناسب هیچ‌کس نیست.» توری پشه‌بند را پایین کشید و زیر لب زمزمه کرد: «دنیا را فساد گرفته است.»

سرهنگ هیچ اظهارنظری نکرد. پیش از این‌که برود و بخوابد، پای خروس را به پایه‌ی تخت بست. در خانه را قفل کرد و کمی اسپری

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

حشره‌کش به هوای داخل اتاق خواب پاشید. چراغ مطالعه را روشن کرد و تنوی سفری‌اش را آویزان کرد و روی آن دراز کشید. مشغول خواندن روزنامه‌ها شد. آن‌ها را به ترتیب تاریخ چاپ از صفحه‌ی اول تا صفحه‌ی آخر و حتی آگهی‌های تجاری ـ تبلیغاتی را نیز خواند. سر ساعت یازده شب بود که شیپور منع ممنوعیت آمد و شد شبانه نواخته شد. سرهنگ تا نیم‌ساعت دیگر خواندن روزنامه‌ها را ادامه داد. سپس پنجره را به سوی شب تیره‌ی غیرقابل نفوذ، باز کرد. بعد به دست‌شویی رفت؛ دست‌شویی پر از پشه بود. هنگامی‌که به اتاق خواب برگشت، همسرش هنوز بیدار بود: «مطلبی راجع به کهنه سربازان ننوشته بود؟»

سرهنگ پاسخ داد: «نه! هیچ‌چیز!»

پیش از این‌که وارد تنوی سفری‌اش شود، چراغ را خاموش کرد: «در اوایل، دست‌کم فهرستی از مستمری‌بگیران و بازنشستگان را چاپ می‌کردند، اما حالا پنج‌سال می‌شود که چیزی در این مورد چاپ نمی‌کنند.»

از نیمه‌های شب، مجدداً باران شروع به باریدن کرد. سرهنگ توانست کمی بخوابد. لحظه‌یی نگذشته بود که در اثر دل‌پیچه از خواب پرید. متوجه شد که سقف اتاق از چندجا چکه می‌کند. در حالی‌که تا زیر گلو، خودش را لای پتوی پشمی پیچیده بود، سعی کرد در تاریکی جای چکیدن آب را پیدا کند. در این موقع، عرق سردی بر تن‌اش نشست، و از روی ستون فقرات‌اش به پایین سرازیر شد. احساس کرد که تب دارد؛ گویی در داخل مخزن پر از ژله، روی دو ابر متحدالمرکز شناور مانده است. ناگهان صدایی شنید. سرهنگ از داخل تنوی سفری در حال تاب خوردن، پاسخ صدا را داد.

زن از صدای او بیدار شد: «با کی داری حرف می‌زنی؟»

سرهنگ پاسخ داد: «با آن مرد انگلیسی که خودش را در پوست ببر استتار کرده، و در اردوگاه سرهنگ آئورلیانو بونندیا ظاهر شده بود.» در

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

حالی‌که از شدت تب می‌سوخت، توی تنوی سفری‌اش کمی جابه‌جا شد: «او دوک مارلبرو بود.»

نزدیکی‌های صبح، هوا صاف شد. سرهنگ با شنیدن دومین بانگ برای نیایش عمومی (عشای ربانی) از داخل تنوی سفری‌اش بیرون پرید. سردرگم بود که بانگ خروس بر شدت سردرگمی‌اش افزود. دچار سرگیجه شد و حالت تهوع به‌ش دست داد. خودش را روی ایوان رساند و از میان نجواهایی که به زحمت قابل شنیدن بود، و رایحه‌ی مبهم زمستانی، به سمت دست‌شویی شتافت. هوای داخل اتاقک کوچک با سقف شیروانی و دیواره‌های تخته‌یی، آکنده از بوی آمونیاک بود. هنگامی‌که سرپوش چاهک را بلند کرد، ابر سه‌گوشی از مگس‌ها از داخل آن به بیرون هجوم آورد.

این پیش‌اخطار دروغینی بود. در حالی‌که پاهایش را روی سکوهای ناصاف طرفین آن گذاشته بود، به حالت چمباتمه نشست. از دل‌پیچه‌ی شدید رنج برد. زیر لب زمزمه کرد: «بدون شک در هر اکتبر این بلا به سرم می‌آید.» لذا با همان قاطعیت و از روی لاعلاجی، صبر کرد تا این‌که قارچ ریشه‌دوانیده در اندرون‌اش آرام بگیرد. به داخل اتاق خواب برگشت تا به خروس برسد. همسرش با دیدن او گفت: «دیشب از شدت تب، داشتی هذیان می‌گفتی.» و شروع به مرتب‌کردن اتاق کرد که یک هفته می‌شد دست به آن نزده بود.

سرهنگ سعی کرد تا به یاد بیاورد که در حین هذیان‌گویی چه گفته است، و دست به دامان دروغ شد: «ناشی از تب نبود؛ بلکه باز هم مربوط به تارهای عنکبوت بود.»

زن، طبق معمول پرانرژی بود. صبح، اتاق را زیرورو کرد. جای تمامی وسایل را عوض کرد، غیر از ساعت دیواری و تابلوی دختر جوان. همسر سرهنگ آن‌قدر قلمی بود که در حین حرکت با دمپایی‌های پارچه‌یی و لباس مشکی‌اش که دگمه‌هایش را تا زیر گلو بسته بود، به

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نظر می‌رسید دارای قدرتی‌ست که حتی می‌تواند از دیوارها عبور کند. پیش از این‌که ساعت دوازده ظهر فرا برسد، مجدداً همان هیکل و وزن اصلی‌اش را کسب کرد. اما درون بسترش به صورت فضای خالی درمی‌آمد. اکنون که در میان گلدان‌های سرخس و بگونیا حرکت می‌کرد حضورش خانه را تحت تاثیر قرار داده بود. در حالی‌که قابلمه‌ی روییدنی‌ها و گیاهان خوراکی سرزمین حاره‌یی را هم می‌زد، گفت: «اگر سال‌گرد مرگ آگوستین سپری شود، می‌توانم آواز بخوانم.»

سرهنگ گفت: «اگر دلات می‌خواهد آواز بخوانی، بخوان! برای رفع افسردگی‌ات مفید است.»

پس از ناهار پزشک آمد. هنگامی‌که سرهنگ و همسرش در آشپزخانه نشسته بودند و در حال نوشیدن قهوه بودند، دکتر در حیاط را با فشار باز کرد: «مگر همه‌تان مرده‌اید؟»

سرهنگ با شنیدن صدای او از جایش برخاست تا به استقبال او برود. او را به داخل اتاق پذیرایی راهنمای کرد: «دکتر حق با شماست! این‌طور که گفتید به نظر می‌رسد همان‌طور که همیشه گفته‌ام، ساعت شما هم گاه چرت می‌زند!»

همسر سرهنگ به اتاق خواب رفت تا آماده‌ی معاینه‌شدن شود. دکتر به همراه سرهنگ در اتاق پذیرایی نشست و لباس‌های آستردارش علی‌رغم گرمای هوا رایحه‌ی شادابی می‌داد.

هنگامی‌که همسر سرهنگ آمادگی خودش را اعلام کرد، دکتر یک پاکت محتوی سه ورق کاغذ را به دست سرهنگ داد: «این‌ها مطالبی هستند که در روزنامه‌های دیروز نوشته نشده بود.»

سرهنگ مطالب مندرج در آن‌ها را حدس زده بود؛ خلاصه‌یی از روی‌دادهای کشور بود که به صورت رونوشت جهت گردش زیرجلی و مخفیانه در محافل خصوصی کپی شده بود. راجع به مقاومت‌های مسلحانه در داخل کشور افشاگری می‌کردند. سرهنگ با خواندن آن‌ها

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

احساس سرخوردگی کرد. ده سال گزارشات زیرجلی هنوز به او نیآموخته بود که هیچ خبری شگفت‌آورتر از اخبار ماه بعد نیست. تازه مطالعه‌ی اوراق را تمام کرده برد که دکتر معاینات همسرش را به پایان رساند، و به اتاق پذیرایی برگشت: «بیمار شما حتی از من هم سالم‌تر است؛ اگر من مبتلا به آسم او باشم تا یک‌صد سال عمر می‌کنم.»

سرهنگ بدون این‌که کلمه‌یی بیان کند، خیره ماند و پاکت را به او بازگرداند. دکتر از گرفتن آن امتناع کرد و با صدای آهسته‌یی گفت: «این را به دست یکی دیگر برسان تا دست به دست بگردد.»

سرهنگ پاکت را توی جیب شلوارش چپاند. زن از اتاق خواب بیرون آمد و نگاهی به دکتر انداخت: «در یکی از همین روزها، وقتی از جایم برخیزم، خواهم مرد، و تو را هم با خودم به دوزخ خواهم برد.»

دکتر با دندان‌های یک‌دست سفید مرواریدش، پاسخ او را با لبخند بدون کلام داد. یکی از صندلی‌ها را کنار میز کوچک وسط اتاق کشاند و چند بطری نمونه‌ی مجانی را از داخل کیف دستی‌اش درآورد و روی میز چید.

همسر سرهنگ به سمت آشپزخانه رفت: «صبر کنید تا من قهوه را گرم کنم.»

دکتر گفت: «نه! خیلی متشکرم.» و روز و مقدار مناسب مصرف داروها را نوشت: «هرگز این فرصت را به تو نمی‌دهم تا مرا با قهوه مسموم کنی.»

همسر سرهنگ خنده‌اش گرفت. دکتر نوشتن نسخه را تمام کرد و آن‌را با صدای بلند برای او خواند. خودش هم می‌دانست که هیچ‌کس نمی‌تواند دست‌خط خرچنگ‌قورباغه‌یی‌اش را بخواند و از مطالب آن سر در بیآورد. سرهنگ سعی کرد گفته‌های دکتر را به خاطر بسپارد. هنگامی‌که زن از آشپزخانه برگشت در قیافه‌ی شوهرش آثار

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بدخوابی‌های دیشب را دید، و با اشاره به او، به دکتر گفت: «امروز صبح تب داشت. حدود دو ساعت تمام راجع به جنگ داخلی هذیان گفت.»

سرهنگ با تأکید گفت: «ناشی از تب نبود!» و سعی کرد متانت خودش را حفظ کند: «علاوه بر این، روزی که احساس کنم بیمارم، خودم را با کمال میل، به داخل سطل آشغال پرت می‌کنم.» به داخل اتاق خواب رفت تا روزنامه‌های امانتی دکتر را پس بیاورد.

دکتر گفت: «از این تعریف و تمجیدتان متشکرم.»

به اتفاق سرهنگ به طرف میدان حرکت کردند. هوا خشک بود و قیرهای آسفالت خیابان از گرما شروع به ذوب‌شدن گذاشته بود. زمانی‌که دکتر می‌خواست از او خداحافظی کند، سرهنگ با دندان‌های تقریباً کلید شده‌اش پرسید: «دکتر چقدر به شما بدهکار شدیم؟»

«فعلاً هیچ!» دستی روی شانه‌ی سرهنگ زد: «وقتی خروس شما برنده شد، یک صورت حساب درست و حسابی برای‌تان می‌فرستم.»

سرهنگ از دکتر جدا شد و به دکان خیاطی رفت تا کاغذها را به طور مخفیانه به دست دوستان سابق پسرش آگوستین برساند. از زمانی‌که هم‌رزم‌هایش کشته، و یا از آن شهر تبعید شده بودند، عملاً تبدیل به مردی شده بود که هیچ مشغله‌یی نداشت، جز این‌که جمعه‌ها، منتظر رسیدن پست باشد. سر زدن به دکان خیاطی تنها سرگرمی‌اش بود.

گرمای هوا موجب تهیج انرژی زن شد. در حالی‌که روی ایوان و در کنار جعبه‌ی لباس‌های فرسوده و قدیمی نشسته بود، مجدداً دست به اعجاز دایمی خود زد و از هیچ، چیزهای بدیع تازه‌یی به وجود آورد؛ سر آستین‌ها را به یقه‌ی پیراهن تبدیل می‌کرد و از پشت پیراهن‌ها، وصله‌های چهارگوش درست می‌کرد؛ آن‌هم وصله‌هایی کامل هرچند با رنگ‌های متفاوت از اصل لباس. زنجره‌یی در تراس، آوازش را سر داده بود. آفتاب به تدریج رنگ می‌باخت؛ طوری‌که او از ورای گل‌های بگونیا

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

متوجه پایین‌رفتن و غروب آن نشد. زمانی در شام‌گاهان سرش را از روی کارش بلند کرد که دید شوهرش دارد به خانه برمی‌گردد. در این موقع بود که گردن‌اش را با دست‌هایش مالش داد: «گردنام مانند چوب خشک شده است.»

سرهنگ گفت: «همیشه که این‌طور بوده است!» متوجه شد که لباس‌های همسرش کلاً از تکه‌های رنگارنگ و مختلف دوخته شده است: «به کلاغ زاغی شبیه شده‌یی.»

همسرش گفت: «برای این‌که تو لباس مناسبی داشته باشی، خودم را باید به صورت کلاغ زاغی دربیاورم.» پیراهنی را به سوی او گرفت که از سه رنگ پارچه‌ی مختلف دوخته شده بود. تنها یقه و سرآستین‌ها یک‌رنگ بود: «در جشن کارناوال تنها کاری که باید بکنی این است که کت‌ات را از تن‌ات درآوری.»

صدای ناقوس ساعت شش، حرف او را برید: «فرشته‌های درگاه پروردگار به حضرت مریم چنین فرمودند...» و هم‌زمان با بیان بلند این آیه، جهت عبادت به طرف اتاق خواب شتافت. سرهنگ مشغول صحبت‌کردن با بچه‌هایی شد که پس از پایان کلاس‌های بعد از ظهری، برای تماشای خروس می‌آمدند. او متوجه شد که برای فردا حتی یک دانه‌ی ذرت هم برای خروس باقی نمانده است. بنابراین پیش همسرش رفت تا از او پول بگیرد: «فکر می‌کنم فقط پنجاه سنت باقی مانده است.»

زن پول‌های‌شان را به گوشه‌ی دستمالی می‌بست و در زیر تشک نگه می‌داشت که از طریق کارکرد چرخ خیاطی پسر متوفی‌شان آگوستین حاصل شده بود. اکنون نه ماه بود که از آن پول، دینار به دینار برداشته و برای نیازهای‌شان و خروس خرج کرده بودند. تنها دو سکه‌ی بیست سنتاوی و یک سکه‌ی ده سنتاوی باقی مانده بود. زن پول را به شوهرش داد: «یک پوند ذرت برای خروس و مقداری قهوه و دو سیر پنیر هم برای فردای خودمان بخر.»

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سرهنگ به طعنه گفت: «و یک فیل طلایی برای آویختن از درگاهی خانه‌مان... فقط نیم‌کیلو ذرت به تنهایی چهل و دو سنتاو می‌شود.»

برای لحظه‌یی به اندیشه فرو رفتند. ابتدا همسر سرهنگ لب به سخن گشود: «خروس یک حیوان بیش نیست! پس می‌تواند صبر کند.» اما وقتی به چهره‌ی شوهرش نگاه کرد، لب فرو بست. سرهنگ روی لبه‌ی تنوی سفری‌اش نشست و آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت، و سه سکه را با صدای جرینگ جرینگ از دست‌اش به دست دیگرش می‌ریخت: «به خاطر خودم نمی‌گویم، اما اگر نظر مرا بخواهی دل‌ام می‌خواهد یک آب‌گوشت خروس برای همین امشب از خروس‌مان پیزی؛ یک غذای پنجاه پزویی خیلی عالی...» حرف‌اش را ناتمام گذاشت تا پشه‌یی را که روی گردن‌اش نشسته بود، له کند. با چشمان‌اش راه‌رفتن زن‌اش را در اطراف اتاق دنبال کرد: «چیزی که بیش از هر چیز مرا ناراحت می‌کند، پس‌انداز پسرها برای شرطبندی روی خروس است.»

زن اندیشه‌کنان با اسپری حشره‌کش در دست برگشت. سرهنگ او را در حالت غیرعادی یافت؛ طوری که گویی ارواح خانه را جهت نظرخواهی زنده می‌کند. حشره‌کش را با برچسب رویش در تاقچه‌ی کوچک گذاشت، و چشمان عسلی‌رنگ‌اش را به چشمان عسلی‌رنگ سرهنگ دوخت: «توکل به خدا! برو و ذرت‌ها را بخر. خدا خودش بهتر می‌داند که ما چگونه سر خواهیم کرد.»

در طول هفته‌ی بعد، هر موقع که بر سر میز غذا می‌نشستند، سرهنگ این جمله را تکرار می‌کرد: «واقعاً معجزه رخ می‌دهد که هر وقت سفره را می‌گسترانیم غذاها شروع به ازدیاد می‌کنند!» همسرش با ظرفیت‌های فراوان‌اش در دوخت و دوز، رفو، وصله و پینه‌زنی، دریافت که کلید چرخاندن اقتصاد خانه‌شان را بدون در دست داشتن پولی در باطشان کشف کرده است. از این طرف هم ماه اکبر متارکه‌ی جدال‌اش را

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

طولانی‌تر می‌کرد. شرجی هوا جای خودش را به بی‌خوابی داده بود. همسر سرهنگ با بهره‌گرفتن از نور آفتاب مسی‌رنگ، سه بعد از ظهر را وقف آرایش موهای ژولیده‌ی سرش کرد.

در اولین بعدازظهر، زمانی که با یک شانه‌ی استخوانی با چند دندانه‌ی شکسته، مشغول شانه‌کردن و بازکردن گره‌های موهای آبی‌رنگ درهم تنیده‌اش بود، شوهرش به او گفت: «نیایش عمومی کلیسا شروع شده.» در دومین بعدازظهر، زمانی‌که او با یک ملحفه‌ی سفید گسترده روی زانوهایش، روی صندلی‌اش در ایوان نشسته بود، با استفاده از یک شانه با دندانه‌های ریزتر سعی کرد شپش‌ها را از لای موهایش بکند و درآورد که در زمان دومین حمله‌ی عصبی‌اش در میان موهایش زاد و ولد کرده بود. در آخر سر نیز، موهایش را با آب اسطوخودوس شست. بعد هم صبر کرد تا خشک شوند. پس از آن موهایش را از وسط دو قسمت کرد و با استفاده از یک روبان، در پشت گردن‌اش جمع کرد.

سرهنگ در طول بی‌خوابی‌هایش، انتظار روز موعود را می‌کشید، و نگران سرنوشت خروس بود. هنگامی‌که در روز چهارشنبه، خروس را وزن کرد، متوجه شد که در شرایط خوبی به سر می‌برد.

همان بعدازظهر که دوستان سابق آگوستین، سری به خانه‌شان زدند و خروس را در وضعیت خوبی دیده بودند و روی شانس برنده‌شدن آن حساب کرده و بعد هم خانه را ترک کردند، سرهنگ خودش را در وضعیت خوبی احساس کرد. زن‌اش موهای سرش را اصلاح کرد. هنگامی‌که خودش را در آینه دید، دستی به موهای سرش کشید: «تو مرا بیست‌سال جوان‌تر کردی!» و زن‌اش اندیشید که درست می‌گوید. بنابراین گفت: «اگر حال‌ام خوب باشد، می‌توانم مرده‌ها را نیز زنده کنم.»

اما این روحیه‌ی محکم، فقط چند ساعت دوام یافت. در خانه‌شان دیگر چیزی برای فروش نمانده بود به جز یک ساعت دیواری و تابلو. پنج‌شنبه‌شب نگرانی‌اش از محدودبودن منابع‌شان را ابراز داشت.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سرهنگ او را دل‌داری داد: «نگران نباش! فردا نامه‌هامان می‌رسد.»
فردای آن‌شب در مقابل مطب دکتر به انتظار رسیدن کرجی ایستاد. در حالی‌که چشم به بسته‌های پست هوایی دوخته بود، گفت: «هواپیما وسیله‌ی شگفت‌انگیزی‌ست! می‌گویند آدم می‌تواند با آن در عرض یک‌شب خودش را به اروپا برساند.»

دکتر، خودش را با یک مجله‌ی مصور باد می‌زد: «درست است.»

سرهنگ در میان جمعیت ازدحام‌کرده در کنار اسکله که منتظر بودند تا کرجی پهلو بگیرد تا آن‌ها بتوانند روی عرشه‌ی آن بپرند، چشم‌اش به مامور پست افتاد. او اولین نفری بود که به روی کرجی پرید و از کاپیتان پاکت مهر و موم شده‌یی را دریافت کرد. سپس به بالای سقف اتاقک فرمان رفت تا کیسه‌ی محتوی نامه‌های عادی و بسته‌های پستی را پایین بیاورد که میان دو بشکه‌ی نفت قرار داشت. سرهنگ نگاهی به دکتر انداخت: «اما آن‌هم خطرات خاص خودش را دارد.» و برای لحظه‌یی مامور پست را گم کرد. پس از لحظه‌یی مجدداً او را دید که در کنار دکه‌ی نوشابه‌فروشی و بطری‌های رنگارنگ نوشابه‌ها ایستاده است: «اما پیش‌رفت تمدن بشری بدون پرداخت هزینه به ثمر نمی‌رسد.»

دکتر نظر خودش را اعلام کرد: «حتی در این مرحله نیز از کرجی‌ها ایمن‌تر است؛ آن‌هم با پرواز در ارتفاع هزار پایی.»

سرهنگ با شنیدن این رقم که قادر به تصور آن نبود، بهت‌زده شد و تکرار کرد: «بیست هزار پایی؟»

دکتر که مشتاق گفت‌وگو شده بود، برای نشاندن حالت هواپیما در آسمان، مجله‌یی را که در دست داشت، کاملاً صاف در هوا گشود: «ثبات کامل دارد.»

حواس سرهنگ بیش‌تر متوجه مامور پست بود. او را دید که در حال نوشیدن یک نوشابه‌ی صورتی‌رنگ گازدار با دست چپ است، در حالی‌که کیسه‌ی پستی را هم در دست راست‌اش دارد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دکتر افزود: «ضمناً در اقیانوس‌ها، کشتی‌های لنگر انداخته‌یی وجود دارد که دایماً با هواپیماهای در حال پرواز شبانه در تماس هستند؛ لذا با این‌همه احتیاط که به عمل می‌آید، از کرجی‌ها ایمن‌تر هستند.»

سرهنگ نگاهی به صورت او انداخت: «طبیعی‌ست. باید چیزی شبیه به یک قالی‌چه‌ی پرنده باشد.»

مامور پست مستقیماً به طرف آن‌ها آمد. سرهنگ ناخودآگاه دچار دلهره شد و یک‌قدم به عقب رفت. سعی کرد نام گیرنده را روی پاکت مهروموم شده بخواند. پست‌چی در مقابل آن‌ها در کیسه‌ی امانات پستی را گشود و پاکت محتوی روزنامه‌های دکتر را به او داد. سپس بسته‌ی محتوی نامه‌های شخصی را باز کرد و شروع به خواندن نام و آدرس صاحبان آن‌ها کرد. دکتر پاکت روزنامه‌های خود را گشود و تیتر اولین روزنامه را خواند: «باز هم مسئله‌ی کانال سوئز مطرح است. غرب انگار جبهه را از دست می‌دهد.»

سرهنگ حواس‌اش به دکتر نبود. تلاش می‌کرد بر دل‌پیچه‌اش فایق آید: «از زمانی که مطبوعات را سانسور می‌کنند، روزنامه‌ها فقط مطالب مربوط به اروپا را چاپ می‌کنند. با این حساب بهتر است اروپایی‌ها به این‌جا بیایند و ما هم به اروپا برویم. در این‌صورت هم آن‌ها و هم ما خواهیم فهمید که در مملکت خودمان چه می‌گذرد.»

دکتر خندید: «اروپایی‌ها فکر می‌کنند که آمریکای جنوبی یک مرد سبیلوی گیتار به دست و شش‌لول به کمر است؛ در نتیجه متوجه مسایل ما نیستند.»

مأمور، نامه‌های شخصی دکتر را به او داد و بقیه‌ی نامه‌ها را به داخل کیسه برگرداند و در آن را مجددا بست. دکتر آماده‌ی خواندن دو نامه‌ی دریافتی‌اش می‌شد، اما پیش از این‌که در پاکت را باز کند، نگاه‌اش متوجه سرهنگ شد. به پست‌چی نگریست: «نامه‌یی برای جناب سرهنگ نیآمده است؟»

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سرهنگ با حالتی نگران متوجه پاسخ مأمور پست بود. او نیز بدون این‌که به طرف سرهنگ نگاه کند، کیسه را به دوش گرفت و از سکوی مقابل بالا رفت: «کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد.»

سرهنگ برخلاف عادت‌اش، از آن‌جا مستقیماً به طرف خانه‌اش نرفت. ابتدا سری به مغازه‌ی خیاطی دوست پسر متوفی‌اش زد و یک فنجان قهوه در آن‌جا نوشید. دوستان پسرش شروع به ورق‌زدن روزنامه‌ها و نامه‌ها کردند. احساس می‌کرد که مجنون شده است. ترجیح می‌داد تا جمعه‌ی آینده در آن‌جا بماند و انتظار بکشد، و شب با دست خالی با همسرش مواجه نشود. اما وقتی در آخرهای شب در مغازه‌ی خیاطی را می‌بستند، او مجبور شد واقعیت را بپذیرد. همسرش در خانه چشم به راه او بود. هنگامی‌که رسید، زن از او پرسید: «نامه‌یی نیآمده بود؟»

«نه! هیچ‌چیز!»

روز جمعه بار دیگر به طرف بندرگاه رفت تا به انتظار کرجی‌ها بماند. باز هم مطابق جمعه‌های گذشته، بدون دریافت نامه‌یی، با دست خالی به خانه برگشت. شب هنگام، موقع رفتن به ننوی سفری‌اش، برای خواندن روزنامه‌های عاریتی دکتر، زن‌اش به او گفت: «به اندازه‌ی کافی انتظار کشیده‌ایم. آدم باید صبر گاو داشته باشد که مثل تو، پانزده سال به انتظار دریافت نامه‌یی بماند.»

سرهنگ در حالی‌که روزنامه‌ها را می‌خواند، پاسخ داد: «ما هم باید به نوبه‌ی خودمان انتظار بکشیم. شماره‌ی ما ۱۸۲۳ است.»

سرهنگ طبق معمول، تمامی مطالب روزنامه‌ها را از صفحه‌ی اول تا آخرین صفحه، از جمله تبلیغات تجاری را خواند. حواس‌اش متمرکز نبود. در حین مطالعه، حواس‌اش به سوی مستمری بازنشستگی نظامیان و سربازان سابق بود. نوزده سال پیش، مجلس، قانون مربوطه را تصویب

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کرد. هشت‌سال نیز طول کشید تا سرهنگ بتواند ادعایش را مبنی بر واجد شرایط بودن به اثبات برساند. شش سال دیگر نیز صرف کرد تا اسم‌اش در فهرست مستمری‌بگیران منظور شود. آخرین نامه، ابلاغیه‌یی بود که او تاکنون دریافت کرده بود.

زمانی‌که شیپور آغاز ممنوعیت تردد شبانه نواخته شد، خواندن روزنامه را به پایان برد. وقتی می‌رفت تا چراغ اتاق را خاموش کند، متوجه شد که زن‌اش هنوز بیدار است: «بریده‌ی قانون مستمری‌بگیران را که نگه داشته‌یی؟»

همسرش به فکر فرو رفت: «باید در کنار کاغذهای دیگر باشد.» از زیر توری پشه‌بند روی ننوی سفری‌اش برخاست و جعبه‌ی کوچکی را از توی کمدش بیرون آورد و در آن را باز کرد. از داخل آن، پاکت حاوی نامه‌ها و کاغذهای دیگر را که با یک نوار لاستیکی به هم بسته شده بود، درآورد. بریده‌ی متن قانون را که طی آن قول اقدام فوری برای برقراری مستمری نظامیان دوره‌ی جنگ را داده بودند، به دست شوهرش داد: «در طول این مدت که سعی کردم تو را قانع کنم که وکیل‌مان را عوض کنیم، هم پول‌مان را داشتیم و هم می‌توانستیم الان آن را خرج کنیم. اکنون که ما را هم مانند سرخ‌پوستان در فهرست نوبت قرار داده‌اند، دست‌مان به جایی نخواهد رسید.»

سرهنگ پس از خواندن بریده‌ی روزنامه، آن را توی جیب کت‌اش که از پشت در اتاق آویزان بود، گذاشت: «مشکل کار در این‌جاست که تغییردادن وکیل نیاز به پول دارد.»

زن‌اش با لحن قاطعی گفت: «نه، اصلاً چنین نیست. به وکیل‌ات بنویس که دست‌مزدشان را هر چقدر که باشد، پس از گرفتن مستمری‌شان خواهند داد. این تنها راهی‌ست که آن‌ها به دنبال‌اش خواهند رفت.»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بعدازظهر شنبه، سرهنگ به دیدن وکیل‌اش رفت. او را در حالی یافت که شل‌وول روی ننوی سفری‌اش دراز کشیده بود. مرد رنگین پوست درشت‌هیکلی بود که فقط دو تا از دندان‌های نیش بالایی‌اش در دهان‌اش باقی مانده بود. وکیل با دیدن سرهنگ از جای خود بلند شد و دمپایی‌های تخت چوبی‌اش را پا کرد. ابتدا پنجره‌ی پشت پیانوی گردوخاک گرفته را باز کرد. سپس روی یک صندلی گردان در پشت پیانو نشست. جایی‌که دیگر به صورت یک میز کار درآمده بود. روی میز، انواع پرونده‌ها و از جمله چند بریده‌ی روزنامه قرار داشت. سرهنگ پیش از بیان دلیل حضورش، ناراحتی‌اش را بروز داد.

وکیل پیش‌دستی کرد: «به شما خاطرنشان کردم که این موضوع بیش از چند روز وقت نیاز خواهد داشت.» از گرما خیس عرق شد. صندلی را کمی عقب کشید و با یک برگ تبلیغات تجاری شروع به بادزدن خود کرد: «اغلب نمایندگی‌هایم به من نوشته و اعلام می‌کنند که کم‌حوصله نباشم.»

سرهنگ گفت: «پانزده سال است که وضع به همین منوال است. به نظر می‌رسد که شبیه به داستان آن خروس اخته شده است.»

وکیل شرح مفصلی از کاغذبازی در ادارات دولتی را داد. صندلی برای کفل پهن‌اش خیلی باریک بود: «حل این مسئله در پانزده سال پیش آسان بود. در آن‌زمان سازمان کهنه‌سربازان متشکل از اعضای هر دو حزب، در این شهر وجود داشت.» ریه‌هایش آکنده از هوای دم‌کرده شد، و جملات طوری از دهان‌اش بیرون می‌آمد که گویی همین حالا آن‌ها را ابداع کرده است: «وقتی اعضایی وجود داشته باشد، به دور هم جمع می‌شوند و قدرتی به وجود می‌آورند.»

سرهنگ برای نخستین‌بار خود را تنها حس می‌کرد: «اما در مورد ما که چنین نبود. همه‌ی هم‌رزم‌های من از بس انتظار رسیدن نامه‌های‌شان را کشیدند، سرانجام مردند.»

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

وکیل تغییری در حالت‌اش نداد: «برای این‌که آن قانون دیر به تصویب رسید. ضمناً کسی هم به خوش‌اقبالی تو نبود که در سن بیست سالگی به درجه‌ی سرهنگی نایل شود. از سوی دیگر بودجه‌ی ویژه‌یی هم برای این منظور اختصاص داده نشده بود؛ به همین دلیل دولت مجبور می‌شد تغییراتی در بودجه‌ی مملکت انجام بدهد.»

همیشه، داستان همین بود. هر وقت سرهنگ به وکیل‌اش مراجعه می‌کرد، مجبور می‌شد به این چرندیات گوش بدهد و با خشمی گنگ، سکوت کند. ولی اکنون گفت: «این که پرداخت صدقه یا صحبت از بذل و بخشش از روی لطف و محبت نیست! ما کمرمان در جنگ استقلال شکست تا توانستیم جمهوری را حفظ کنیم.»

وکیل دست‌هایش را در هوا تاب داد: «وضع چنین است که می‌بینی. ناسپاسی انسان‌ها حد و مرزی ندارد.»

سرهنگ این داستان را می‌دانست. از همان روز امضای متارکه‌ی جنگ در نیرلندیا که دولت، وعده‌ی کمک‌هزینه‌ی مسافرتی و پرداخت غرامت به دویست نفر از افسران انقلابی را داد، مرتباً شنیده بود. دویست نفر از جوانان انقلابی که مدرسه را ترک کرده و در زیر درخت عظیم کنار مزرعه‌ی پنبه در نزدیکی نیرلندیا اردوگاهی به وجود آورده بودند، به مدت سه ماه در آن‌جا انتظار کشیدند. پس از آن هم، هر کدام با هزینه‌ی خودش به خانه‌شان برگشت، و هم‌چنان منتظر ماندند. تقریباً شصت سال از آن ماجرا گذشته بود و سرهنگ هنوز هم به انتظارکشیدن‌اش ادامه می‌داد.

سرهنگ در اثر این خاطرات به هیجان آمد. حالت مبهم و غیرواقعی به او دست داد. دست راست‌اش را که پوست و استخوانی بیش نبود، و به وسیله‌ی تار و پود عصبی به هم متصل شده بود، روی زانویش گذاشت و زیر لب زمزمه کرد: «خب، حالا که این‌طور است تصمیم گرفته‌ام دست به اقدامی بزنم.»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

وکیل کمی مکث کرد: «مثلاً چه اقدامی؟»

«وکیل‌ام را عوض می‌کنم.»

در این موقع، اردک ماده‌یی در حالی‌که چند جوجه به دنبال‌اش بود وارد اتاق شد. وکیل از روی صندلی‌اش برخاست. سعی کرد آن‌ها را بیرون براند: «جناب سرهنگ هرطور که دوست دارید! اگر قادر به انجام معجزه بودم در این انباری که زندگی نمی‌کردم.» پس از بیرون‌کردن اردک‌ها، شبکه‌ی چوبی را جلوی در اتاق گذاشت. باردیگر برگشت و روی صندلی‌اش نشست.

سرهنگ ادامه داد: «برای گذراندن زندگی‌مان، پسرم سراسر عمرش را کار کرد. خانه‌مان نیز در گرو است. با این حساب، مستمری بازنشستگی ما فقط به صورت مستمری تمام عمر برای وکیل‌های‌مان درآمده است.»

وکیل با لحن اعتراض‌آمیزی گفت: «برای من که چنین نبوده است. من تا آخرین دینارش را هم صرف مخارج مربوطه کرده‌ام.»

سرهنگ از این‌که در مورد وکیل‌اش قضاوت بد کرده است، ناراحت شد و حرف‌اش را اصلاح کرد: «منظور من هم همین بود.» با آستین‌اش عرق روی پیشانی‌اش را خشک کرد: «این شرجی هوا برای زنگ‌زدن پیچ و مهره‌های مغز آدمی کافی‌ست.»

لحظه‌یی بعد، وکیل تمامی دفتر کارش را در جست‌وجوی وکالت‌نامه‌ی سرهنگ زیرورو کرد. نور آفتاب به وسط دفتر کار کوچک او که از تخته‌های ناصاف ساخته شده بود، رسیده بود. بعد از چند دقیقه جست‌وجوی بی‌هوده، زمانی‌که داشت از نفس می‌افتاد، سرانجام دسته‌یی کاغذ را زیر پیانوی قدیمی پیدا کرد: «پیدای‌شان کردم.» ورقه‌یی را که زیر آن، مهر خورده بود به دست سرهنگ داد: «باید به نمایندگی‌هایم بنویسم تا این قرارداد را باطل کنند.»

سرهنگ ورقه را گرفت و گردوخاک رویش را زدود. سپس آن‌را داخل جیب پیراهن‌اش گذاشت.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

وکیل گفت: «خودت آن‌را پاره کن.»

«نه، این ورقه‌ها حاوی بیست سال خاطرات است.» و منتظر جست‌وجوی بعدی وکیل ماند. اما او دیگر دست از جست‌وجو کشید و یک‌راست به سمت تنوی سفری‌اش که در گوشه‌یی از اتاق آویزان بود، رفت. بعد از پاک‌کردن عرق روی پیشانی‌اش، از همان‌جا از میان هوای مواج، چشم به سرهنگ دوخت.

سرهنگ گفت: «مدارک مربوطه را هم لازم دارم.»

«کدام یکی‌ها؟»

«مدارک مربوط به صحت ادعایم.»

وکیل دست‌هایش را با بی‌حوصله‌گی بلند کرد: «جناب سرهنگ! این دیگر غیرممکن است.»

سرهنگ دود از سرش بلند شد. به خاطر آورد؛ زمانی‌که خزانه‌دار منطقه‌ی ماکوندو بود، بودجه‌ی جنگ داخلی را که در دو صندوق قرار داشت بار یک قاطر کرد و طی شش روز طاقت‌فرسا، حیوان زبان‌بسته را که از فرط تشنگی و گرسنگی در شرف مرگ بود، نیم ساعت پیش از امضای متارکه‌ی جنگ به نیرلندیا رساند. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که رییس سررشته‌داری نیروهای انقلابی سواحل اقیانوس اطلس بود، شخصاً برگ رسید بودجه را به او داد. هم‌چنین دو صندوق مملو از طلا را نیز جزو قرارداد، تسلیم منظور کرده بود: «آن مدارک فوق‌العاده مهم و باارزش هستند. رسید آن گنجینه با دست‌خط خود سرهنگ آئورلیانو بوئندیا هم در میان آن‌هاست.»

«بله، حرف شما را می‌پذیرم. اما مدارک هزاران‌بار دست به دست شده و پیش از رسیدن به وزارت‌خانه‌ی جنگ از هزاران اداره و هزاران دفتر کار عبور کرده است تا به دست وزیر جنگ برسد.»

سرهنگ بهت‌زده، وکیل را نگاه کرد: «اما هیچ مقام رسمی ممکن نیست که متوجه مدارک مهمی چون آن‌ها نشده باشد.»

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

وکیل خاطرنشان کرد: «اما در طول پانزده سال اخیر، اکثر مقامات چندین‌بار تعویض شده‌اند تا نوبت بچاپ بچاپ به بقیه رفقا هم برسد. فقط فکرش را بکن که در طول این مدت، تنها هفت رییس‌جمهور بر سر کار آمده و رفته‌اند و هر کدام از آن‌ها کابینه‌ی خودشان را دست‌کم ده‌هابار عوض کرده‌اند. از وزرا نیز دست‌کم یک‌صدبار مدیران کل و رؤسای دوایرشان را تعویض کرده‌اند.»

سرهنگ گفت: «اما هیچ‌کدام از آن‌ها که نمی‌توانستند مدارک را به خانه‌شان ببرند. لذا هر کدام از مسئولین جدید هم می‌بایست مدارک را در پرونده‌ی مخصوص‌اش دیده باشند.»

وکیل حوصله‌اش سر رفت: «اگر همین حالا هم مدارکی از این وزارت‌خانه‌ها خارج بشود باید منتظر محل جدیدی در بایگانی بماند.»

«فرقی نمی‌کند.»

«چرا، قرن‌ها طول می‌کشد.»

«گفتم که فرقی نمی‌کند. اگر بتوانی برای چیزهای بزرگ صبر کنی پس می‌توانی برای چیزهای کوچک هم صبر کنی.»

سرهنگ تعدادی کاغذ خط‌دار با یک قلم و دوات را به همراه یک جوهر خشک‌کن برداشت و در اتاق نشیمن روی یک میز کوچک گذاشت. در اتاق خواب را هم باز گذاشت تا در صورت لزوم با همسرش حرف بزند و یا چیزی از او بپرسد.

همسر سرهنگ با گرداندن دانه‌های تسبیح، زیر لب دعا می‌خواند: «راستی، امروز چندم است؟»

«هفدهم اکتبر.» همان‌طور که در مدرسه به او یاد داده بودند، در صندلی صاف نشست تا راحت‌تر نقش بکشد. دست راست‌اش با قلم در روی کاغذ حرکت می‌کرد و دست چپ‌اش روی دسته‌ی جوهر خشک‌کن قرار داشت. خیلی تمیز و مرتب شروع به نوشتن کرد. گرمای

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هوا در اتاق نشیمن غیرقابل تحمل شده بود. قطره‌یی عرق روی نامه چکید. سرهنگ آن‌را با جوهر خشک‌کن پاک کرد. سعی کرد حروف لک‌افتاده را پاک کند، اما آن‌ها را بیش‌تر لکه‌دار کرد. بر خودش مسلط شد. یک ستاره‌ی چند شاخه‌یی را در کنار آن‌ها کشید، و جمله‌ی «حقوق کسب‌شده» را در حاشیه‌ی آن نوشت. کل پاراگراف را خواند. سپس از همسرش پرسید: «مدارک را کی به جریان انداختم؟»

زن بدون این‌که زمزمه‌کردن کلمات عبادی‌اش را برای اندیشیدن قطع کند، پاسخ داد: «۱۲ آگوست ۱۹۴۹»

کمی بعد باران مجدداً شروع به باریدن کرد. سرهنگ صفحه را با حروف درشتی که بیش‌تر بچه‌گانه جلوه می‌کرد، پر کرد؛ کلماتی را که او در مدرسه‌ی عمومی در شهر مانائوره فراگرفته بود. صفحه‌ی دوم را نیز تا وسطاش با همان شیوه نوشت، و ذیل آن‌را امضا کرد.

نامه را برای همسرش خواند. زن هر جمله را که به پایان می‌رسید با حرکت سرش تایید می‌کرد. پس از این‌که سرهنگ خواندن نامه را به پایان برد، آن‌را تا کرد و داخل پاکت گذاشت. بعد چراغ را خاموش کرد.

همسرش به او گفت: «می‌توانستی بدهی کسی نامه را برایت تایپ کند.»

«نه، از راه‌افتادن و از این و آن تقاضای کمک خواستن، دیگر خسته شده‌ام.»

دو ساعت تمام صدای کوبیده‌شدن قطرات باران بر دیرک‌های پشت‌بام خانه را گوش داد. شهر در سیلاب فرورفته بود. پس از نواخته‌شدن شیپور ساعات ممنوعه‌ی تردد شبانه بود که صدای چکه‌کردن جایی از سقف را شنید.

همسرش گفت: «این‌کار خیلی وقت پیش می‌بایست انجام می‌شد. بهتر است آدم خودش به دنبال کارهایش باشد.»

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سرهنگ ذهن‌اش به طرف محل چکه‌کردن سقف کشیده شد: «هرگز دیر نیست، شاید این‌کار موقعی‌که موعد رهن خانه به اتمام برسد حل و فصل بشود.»

همسرش با حضور ذهن کامل گفت: «دو سال دیگر باقی مانده است.»

سرهنگ چراغ را روشن کرد تا محل چکه‌کردن سقف در اتاق نشیمن را پیدا کند. پیاله‌ی حلبی ظرف آب خالی خروس را آورد و در زیر نقطه‌ی چکه‌کردن آب قرار داد. به اتاق خواب برگشت و برای لحظه‌یی ساکت ایستاد، و به صدای افتادن قطرات آب به داخل ظرف فلزی گوش داد. با گفتن «این امکان وجود دارد که بتواند سود حاصله از مستمری عقب افتاده‌مان را که پیش از ماه ژانویه سروسامان خواهد یافت، پس‌انداز کنیم.» به خودش قوت قلب داد.

همسرش گفت: «در آن‌موقع سال‌گرد فوت پسرمان آگوستین نیز به سر می‌آید. می‌توانیم به سینما نیز برویم.» با صدای آهسته‌یی خندید: «حتی دیگر یادم نمانده است که کارتون‌ها چه جوری‌اند.»

سرهنگ سعی کرد از ورای توری پشه‌بند او را نگاه کند: «آخرین باری که به سینما رفتیم کی بود؟»

«سال ۱۹۳۱ بود. وصیت‌نامه‌ی مرد متوفی را به نمایش گذاشته بودند.»

«زد و خورد هم داشت؟»

«هرگز از آن فیلم سر در نیآوردیم، درست در آن‌لحظه که روح مرد متوفی می‌خواست گردن‌بند دختر را بدزدد، توفان شروع شد.»

از صدای باران خواب شان برد. سرهنگ احساس دل‌پیچه کرد، اما دچار دلهره نشد. ماه اکتبر روزهای پایانی‌اش را پشت سر می‌گذاشت. خودش را لای پتوی پشمی پیچید. برای لحظه‌یی صدای نفس‌های

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سنگین همسرش را شنید. گویی به رویا رفته بود. با هوشیاری تمام شروع به حرف‌زدن کرد.

زن‌اش از صدای او از خواب پرید: «با کی داری حرف می‌زنی؟»

«هیچ‌کس. داشتم فکر می‌کردم زمانی‌که در جلسه‌ی ماکوندو به سرهنگ آئورلیانو بوئندیا گفتیم تسلیم نشود، حق با ما بود. از آن زمان به بعد بود که ویرانی‌ها شروع شد.»

سراسر هفته باران ادامه یافت. در روز دوم ماه نوامبر ـ بر خلاف میل سرهنگ ـ همسرش دسته گلی را روی قبر آگوستین گذاشت. از قبرستان که برگشت دچار حمله‌ی تنگی نفس شد. هفته‌ی سختی بود، سخت‌تر از چهار هفته‌ی متوالی ماه اکتبر که سرهنگ فکر نمی‌کرد بتواند از آن جان سالم به در ببرد. دکتر برای سرزدن به بیمارش به خانه‌ی سرهنگ آمد. پس از معاینه‌ی بیمار گفت: «با آسمی مانند این می‌توانستم تمامی مردم شهر را به گور بسپارم.»

هنگامی‌که سرهنگ تنها ماند، صدایش را پایین آورد، و رژیم غذایی خاصی را برای زن‌اش تجویز کرد.

سرهنگ در نهان از دل‌پیچه در عذاب بود. چند ساعت در عرق سرد به خود پیچید. احساس می‌کرد که هستی‌اش مانند گل در حال پرپرشدن و پوسیدن است. با شکیبایی به خود تلقین کرد: «زمستان است. وقتی باران تمام شود، همه‌چیز فرق خواهد کرد.» واقعاً باور داشت که تا لحظه‌ی رسیدن نامه زنده خواهد ماند.

اکنون این او بود که می‌بایست نیازهای اقتصادی خانه را تامین کند. وقتی می‌خواست از مغازه‌های اطراف خانه به صورت نسیه خرید کند، بر خودش فشار وارد می‌آورد تا چنین تقاضایی را بتواند بگوید: «هفته‌ی آینده پرداخت خواهم کرد.» هرچند خودش هم مطمئن نبود که حرف‌اش درست خواهد بود یا نه: «مبلغی پول طلب داریم که می‌بایست جمعه‌ی گذشته رسیده باشد.»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

حمله‌ی آسم زن که برطرف شد، نگاه دقیقی به شوهرش انداخت، و وحشت‌زده گفت: «وای خدا مرگ‌ام بدهد! تنها پوست استخوان شده‌یی.»

«نگران نباش! مراقب خودم هستم تا بتوانم خودم را بهتر بفروشم. هنوز هیچی نشده به استخدام یک کارخانه‌ی تولید قرص درآمده‌ام.»

واقعیت امر این بود که امیدواری برای دریافت نامه چندان موجب حفظ بقای او نبود. فرسوده شده بود و استخوان‌هایش از درد بی‌خوابی به درد آمده بودند. دیگر قادر به تامین نیازهای خودشان و خروس نبود. در نیمه‌ی دوم ماه نوامبر بود که اندیشید حیوان بدون داشتن دانه‌ی ذرت برای خوردن حداکثر تا دو روز دیگر می‌تواند زنده بماند. تازه در این موقع بود که یادش آمد تعدادی بلال ذرت را در ماه جولای، جلوی شومینه به دار آویخته بود. به سرعت به سراغ آن‌ها رفت و دانه‌های خشکیده‌ی آن‌را جدا کرد و جلوی خروس ریخت.

همسرش او را صدا کرد. سرهنگ پاسخ داد: «یک دقیقه صبر کن.» واکنش خروس را نگاه کرد: «گدایان حق انتخاب ندارند.» وقتی به اتاق خواب برگشت زن‌اش را دید که دارد سعی می‌کند برخیزد و روی بسترش بنشیند. رایحه‌ی علف‌های شفابخش از بدن فرسوده‌ی او به مشام می‌رسید. کلمات‌اش را به صورت شمرده شمرده، یک به یک از دهان‌اش خارج می‌کرد: «همین الآن خودت را از شر خروس خلاص کن.»

سرهنگ این لحظه را پیش‌بینی کرده بود. از همان بعد از ظهری که پسرشان، گلوله خورد، او تصمیم گرفت خروس او را نگه دارد؛ منتظر چنین لحظه‌یی بود. مدت‌ها فرصت اندیشیدن در این رابطه را داشت: «حالا دیگر ارزش ندارد. مسابقه‌ی خروس‌جنگی‌ها دو ماه دیگر برگزار می‌شود. پس از آن می‌توانیم آن را به قیمت خوبی بفروشیم.»

زن گفت: «موضوع به خاطر پول‌اش نیست. وقتی بچه‌ها برای تماشای آمدند، خروس را به آن‌ها بده و بگو ببرند و هر کاری که دوست دارند انجام بدهند.»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سرهنگ تصمیم گرفته بود حرف‌اش را به کرسی بنشاند: «خروس یادگار پسرمان آگوستین است. وقتی آمد تا خبر پیروزی خروس‌اش را بدهد قیافه‌اش یادت هست؟»

زن درواقع در اندیشه‌ی پسرشان بود: «همین خروس‌های لعنتی، باعث کشته‌شدن او شدند. اگر در روز سوم ژانویه خانه مانده بود، آن ساعت لعنتی فرا نمی‌رسید.» انگشت اشاره‌ی لاغرش را به سمت در اتاق گرفت: «انگار همین دیروز بود که او را دیدم، خروس را زیر بغل‌اش زد و از در خارج شد. اصرار کردم به میدان خروس‌جنگی‌ها نرود، و خودش را به دردسر نیندازد. لبخندی زد و گفت: که دهان‌ات را ببند. امروز بعد از ظهر در پول غلت خواهیم زد.»

از فرسودگی روی بسترش دراز کشید. سرهنگ به طور ملایم او را به طرف بالش کشاند. وقتی به چشمان زن‌اش دقیق شد، چشمانی درست مانند چشمان خودش دید: «سعی کن حرکت نکنی.» احساسات او را درون خودش حس کرد.

زن موقتاً گرفتار حالت رخوت شد. چشمان‌اش را بست. وقتی آن‌ها را مجدداً باز کرد، تنفس‌اش حالت عادی به نظر رسید: «تمام حرف‌هایم به خاطر وضعیتی‌ست که گرفتارش هستیم. این گناه است که غذا را از دهان خودمان برداریم و به دهان خروس بریزیم.»

سرهنگ عرق روی پیشانی زن را با گوشه‌ی ملحفه پاک کرد: «هیچ‌کس با گرسنگی کشیدن در عرض سه ماه نمی‌میرد.»

«بسیار خب! پس در طول این مدت چه بخوریم؟»

«نمی‌دانم! اما اگر قرار بود که در اثر گرسنگی بمیریم تاکنون مرده بودیم.»

خروس در کنار ظرف غذای خالی‌اش کماکان سرزنده و شاداب به نظر می‌رسید. هنگامی‌که نزدیک‌شدن سرهنگ را دید، تقریباً صدایی مانند انسان از گلویش درآورد و سرش را عقب کشید.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سرهنگ به نشانه‌ی همراهی با خروس و اعمال‌اش، لبخندی زد: «دوست عزیز! زندگی سخت است.»

در زمان خواب و استراحت بعدازظهر از خانه خارج شد؛ بدون این‌که در سر اندیشه‌یی داشته باشد، و یا بدون این‌که حتی سعی کند خودش را قانع کند که مشکلات‌اش راه‌حلی ندارند، شروع به پرسه‌زدن در خیابان‌های شهر کرد. آن‌قدر در خیابان‌های پرت‌افتاده و فراموش‌شده قدم زد که خسته شد و به خانه برگشت.

همسرش با شنیدن صدای آمدن‌اش، او را به اتاق خواب فرا خواند.

او هم از همان‌جا پرسید: «چه کارم داری؟»

زن بدون این‌که به صورت او نگاه کند، گفت: «می‌توانیم ساعت دیواری‌مان را بفروشیم. مطمئن هستم که آلوارو بلافاصله چهل پزو بابت آن خواهد پرداخت. یادت می‌آید که ماشن چرخ خیاطی‌مان را چقدر زود خرید؟» منظور او همان خیاطی بود که آگوستین نزد او کار می‌کرد.

سرهنگ نیز در همین فکر بود و پیشنهاد همسرش را پذیرفت: «فردا صبح با او صحبت می‌کنم.»

زن پافشاری کرد: «احتیاجی به حرف‌زدن ندارد. ساعت را همین حالا پیش او ببر، و روی پیش‌خوان او بگذار. بگو آلوارو این ساعت را آورده‌ام تا از من بخری. او هم بلافاصله موضوع را می‌فهمد.»

سرهنگ خجالت می‌کشید که این‌کار را انجام بدهد. لذا اعتراض کرد: «این‌کار شبیه به آن است که با کاسه‌ی گدایی در خیابان‌ها راه بیفتم. اگر مردم مرا چنین ببینند، رافائل اسکالونا وصف مرا وارد ترانه‌هایش می‌کند.»

این‌بار هم همسرش توانست او را قانع کند. زن ساعت دیواری را پایین آورد. آن را تمیز کرد و لای روزنامه پیچید: «بیا بگیرش! بدون چهل پزو به خانه برنگرد!»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سرهنگ با بسته‌ی زیر بغل‌اش به دکان خیاطی رفت. تعدادی از هم‌کاران سابق آگوستین را دید که جلوی دکان نشسته‌اند. یکی از آن‌ها صندلی‌اش را به او تعارف کرد. سرهنگ گفت: «نه، متشکرم. فرصت نشستن ندارم.»

آلوارو از داخل دکان بیرون آمد و به او تعارف کرد تا بنشیند. سرهنگ فضا را دوستانه دید؛ بنابراین خیال‌اش راحت شد، و روی چهارپایه‌یی کنار در نشست، و منتظر خلوت‌شدن آن‌جا ماند تا موضوع معامله‌ی ساعت را مطرح کند. ناگهان خودش را در کانون توجه قیافه‌های مبهم آن‌ها یافت: «مزاحم کارتان که نشدم؟»

آن‌ها به اتفاق پاسخ دادند: «نه جناب سرهنگ! چه مزاحمتی!» یکی از آن‌ها سرش را دم گوش او نزدیک کرد و با صدای آهسته‌یی که به زحمت قابل شنیدن بود گفت: «آگوستین نامه نوشته است.» سرهنگ نگاهی به دوروبر خیابان خلوت انداخت: «چه نوشته است؟»

«همان حرف‌های همیشگی‌اش را.» و به طور زیرجلی چند برگ کاغذ را به او داد. او هم آن‌ها را داخل جیب شلوارش فرو برد. بی‌اختیار با انگشت دست چپ‌اش روی بسته‌ی زیر بغل‌اش ضرب گرفت. ناگهان متوجه نگاه‌های مشکوک آن‌ها به بسته شد. بلافاصله دست از ضرب گرفتن برداشت و خودش را به بی‌راهه زد.

«جناب سرهنگ! زیر بغل‌تان چه دارید؟»

سرهنگ نگاه چشمان جوان را که هرمن نام داشت، ندیده گرفت: «چیزی نیست. ساعت دیواری‌مان را پیش جرمن، بابای آلمانی می‌برم تا تعمیرش کند.»

هرمن نگاهی به صورت او انداخت: «خودتان را به کوچه‌ی علی چپ نزنید جناب سرهنگ!» و دست‌اش را برای گرفتن بسته دراز کرد: «می‌خواهم نگاهی به آن بیاندازم.»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سرهنگ خود را عقب کشید. بدون این‌که حرف دیگری بزند پلک‌های‌اش ارغوانی شد.

سایرین هم اصرار ورزیدند: «جناب سرهنگ! بدهید نگاهی به آن بیاندازد. او از کارهای مکانیکی سر در می‌آورد.»

«آخر می‌خواهم او را به زحمت نیاندازم.»

هرمن اصرار ورزید: «اختیار دارید، چه زحمتی.» و ساعت را قاپید: «اگر این را بدهید دست جرمن، ده پزو از شما می‌گیرد. تازه همین‌طوری هم ساعت را به شما پس می‌دهد.»

ساعت را به داخل مغازه برد. آلوارو در حال دوختن، پشت چرخ خیاطی بود. دختری هم داشت دکمه‌های لباس‌ها را می‌دوخت. در بالای سر دختر، گیتاری از دیوار آویزان بود. روی آن کاغذی چسبانده بودند که رویش نوشته بود: «بحث سیاسی ممنوع.»

سرهنگ خود را باخته بود. پاهایش را روی چوبه‌ی چهارپایه گذاشت. صدای هرمن را شنید: «لعنت بر شیطان. این‌که سالم است و کار می‌کند.»

سرهنگ یکه خورد: «لازم به لعنت فرستادن ندارد.»

یکی دیگر از حاضرین به نام آلفونسو عینک‌اش را روی بینی‌اش تنظیم کرد و نگاه‌اش را به کفش‌های سرهنگ دوخت: «به خاطر همین کفش‌هاست! شما امروز کفش‌های عوضی تازه‌یی را پوشیده‌اید.»

سرهنگ خاطر نشان کرد: «اما شما هم می‌توانستید این حرف را بدون کلمه‌ی عوضی بگویید.» پاهایش را بالا گرفت و تخت چکمه‌های ورنی‌اش را به او نشان داد: «این هیولاها متعلق به چهل سال پیش هستند و این نخستین باری‌ست که کلمه‌ی عوضی را می‌شنوند.»

ناگهان زنگ ساعت به صدا درآمد. هرمن از توی مغازه داد کشید: «تمام شد!»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

از اتاق مجاور، زنی محکم به دیوار کوبید: «دست به آن گیتار نزنید. سال‌گرد آگوستین هنوز به پایان نرسیده.»

یکی از آن‌ها با صدای بلندی قاه‌قاه خندید: «این زنگ ساعت بود نه گیتار.»

هرمن با ساعت پیچیده در لای روزنامه بیرون آمد: «هیچ چیزش نیست. اگر بخواهی حاضرم خودم به همراه شما بیآیم و روی دیوار تنظیم‌اش کنم.»

سرهنگ پیش‌نهادش را نپذیرفت: «چقدر باید بپردازم؟»

هرمن روی چهارپایه‌اش در میان حاضرین نشست: «نگران هزینه‌ی تعمیر آن نباشید. در ماه ژانویه وقتی خروس در مسابقه برنده شد هزینه‌ی آن‌را پرداخت بپردازید.»

سرهنگ متوجه شد که فرصت خوبی در اختیارش قرار گرفته است: «پس با شما یک معامله می‌کنم.»

«معامله چرا؟»

«خروس را به تو می‌دهم.» نگاهی به چهره‌ی حاضرین انداخت: «خروس را به به همه‌ی شماها می‌دهم.» هرمن بهت‌زده به او نگریست.

سرهنگ ادامه داد: «من برای این‌کار خیلی پیر هستم.» لحن کلام‌اش را موکدتر کرد: «مسئولیت نگهداری آن برایم خیلی سنگین است. چندین روز است که این احساس به من دست داده که حیوان بی‌نوا دارد می‌میرد.»

آلفونسو گفت: «جناب سرهنگ نگران نباشید. مشکل حیوان این است که دارد تحلیل می‌رود و در شاه‌پرهایش تب دارد.»

یکی دیگر از آن‌ها به نام هِرنان گفت: «ماه آینده حال‌اش بهتر می‌شود.»

«به هر حال من دیگر آن‌را نمی‌خواهم.»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هرمن با شنیدن نظر قطعی سرهنگ، به چشمان او خیره شد: «جناب سرهنگ! متوجه موضوع شدم. اما اصل قضیه این است که شما باید خروس آگوستین را وارد رینگ مسابقه کنید.»

سرهنگ روی حرف‌های هرمن اندیشید و قضیه را دریافت: «به همین دلیل است که آن‌را تاکنون حفظ کرده‌ام. اما مشکل این‌جاست که دو ماه دیگر به روز مسابقه باقی مانده است.»

هرمن به صورت کامل متوجه قضیه شد: «اگر موضوع این است، مشکلی در کار نیست.» و نظر خودش را مطرح کرد و سرهنگ نیز آن‌را پذیرفت.

هنگام غروب وقتی با بسته‌ی زیر بغل‌اش به خانه برگشت، همسرش با دل‌تنگی از او پرسید: «دست خالی برگشتی؟»

«نشد! اما دیگر مسئله‌یی نخواهیم داشت. پسرها هزینه‌ی غذای خروس را به عهده گرفتند.»

«رفیق، صبر کن تا چتری به تو عاریه بدهم.»

ساباس در کمد روی دیوار دفتر کارش را باز کرد و از مابین خرت و پرت‌های انباشته روی هم، از چکمه‌های سوارکاری، رکاب‌ها، دهنه‌های اسب و یک قوطی آلومینیومی پر از مهمیز، تا تعدادی چتر معمولی و چتر آفتاب‌گیر ویژه‌ی خانم‌ها که از دیواره‌ی داخلی کمد آویزان بود، چتری را برای سرهنگ انتخاب کرد. سرهنگ با خود اندیشید که این خرت و پرت‌ها از یک فاجعه باقی مانده‌اند. و به پنجره تکیه داد: «رفیق متشکرم. ترجیح می‌دهم در این‌جا صبر کنم تا هوا صاف شود.»

ساباس در کمد را نبست. برگشت و در صندلی جلو و نزدیک بادبزن برقی نشست. از لای یک روکش کتانی توی کشوی میزش یک سرنگ تزریق زیرپوستی بیرون آورد. سرهنگ در زیر ریزش باران به درختان

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بادام خاکستری‌رنگ در حاشیه‌ی خیابان می‌نگریست؛ یک بعد از ظهر پوچ: «باران از ورای این پنجره جور دیگری جلوه می‌کند. به طوری‌که انگار در شهر دیگری می‌بارد.»

ساباس گفت: «از هر نقطه که نگاه کنی باران همان باران است.» سرنگ را روی چراغ الکلی روی میز گذاشت تا بجوشد: «این شهر بوی گند گرفته است.»

سرهنگ شانه‌هایش را بالا انداخت و شروع به قدم‌زدن بر روی موزاییک‌های آبی‌رنگ کف اتاق کرد که با مبل‌های رویه‌ی روشن تزیین شده بود. کنار میزی در انتهای اتاق رفت که تعدادی بسته‌ی نمک و شانه‌های مومی عسل و زین اسب رویش قرار داشت. ساباس حرکت او را زیر نظر گرفت. صدای سرهنگ از ته اتاق شنیده شد: «اگر به جای تو بودم چنین فکر نمی‌کردم.» روی یکی از صندلی‌های کنار میز نشست و پاهایش را روی آن تکیه داد. ساباس را زیر چشم‌هایش گرفت؛ مردی نسبتاً کوتاه‌قد و چاق. اما با گوشتی سست و پر چروک، و چشمانی که مانند قورباغه‌یی غمگین پف کرده بود: «جناب سرهنگ به دکتر مراجعه کرده‌یی؟ از زمان مراسم تدفین پسرتان تاکنون کمی غمگین به نظر می‌رسی.»

سرهنگ سرش را از روی میز بلند کرد: «من حال‌ام کاملاً خوب است.»

ساباس در حالی‌که هنوز منتظر جوشیدن و استریل‌شدن سرنگ بود، گله کرد: «کاش من هم می‌توانستم این‌حرف را بگویم. شما آدم خوش‌بختی هستید؛ انگار شکمی به سفتی آهن داری.» با موهای پشت دست‌اش بازی می‌کرد. لکه‌های سیاه‌رنگی روی دست‌اش، در کنار انگشتری با نگین سنگ سیاه در کنار حلقه‌ی ازدواج‌اش دیده می‌شد.

سرهنگ حرف او را تایید کرد: «درست است.»

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ساباس از طریق در دفتر کارش که به طرف بقیه‌ی خانه‌اش باز می‌شد همسرش را صدا کرد. و با درد و اندوه شروع به تشریح وضع نامناسب خورد و خوراک‌اش کرد. هم‌زمان جعبه‌ی کوچکی را از داخل جیب پیراهن‌اش درآورد و قرصی به اندازه‌ی یک نخود از داخل آن بیرون آورد و روی میز گذاشت: «همراه‌بردن جعبه‌ی دارو با خودم واقعاً عذاب‌آور است. مثلا این است که آدمی مرگ را در جیب خود به این طرف و آن طرف می‌کشاند.»

سرهنگ به طرف میز رفت و قرص را کف دست‌اش گذاشت و شروع به بررسی آن کرد. ساباس گفت: «اگر مایلی امتحان‌اش کن! برای شیرین‌کردن قهوه است. قندی‌ست اما بدون قند.»

سرهنگ دهان‌اش آب افتاد: «مانند زنگ‌زدن است اما بدون زنگ.»

پس از این‌که همسر ساباس، آمپولی به او تزریق کرد، آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و صورت‌اش را میان دست‌ان‌اش گرفت. سرهنگ درمانده بود که بدن‌اش چکار بکند. همسر ساباس پنکه‌ی برقی را خاموش کرد و آن‌را روی گاوصندوق گذاشت. به طرف کمد دیواری رفت: «مرگ و میرها که اتفاق می‌افتد زیر سر این چترهاست.»

سرهنگ به حرف او اعتنایی نکرد. ساعت چهار، خانه را ترک کرده بود تا انتظار رسیدن کرجی‌ها را بکشد. اما بارش باران موجب شده بود تا در دفتر کار ساباس پناه بگیرد. زمانی که سوت کرجی‌ها بلند شد باران هنوز هم ادامه داشت.

زن ساباس ادامه داد: «همه می‌گویند که مرگ به صورت یک زن است؛» زنی بود چاق و بلندقدتر از ساباس. خال گوشتی موداری روی لب بالایی‌ش قرار داشت. نحوه‌ی حرف‌زدن‌اش آدمی را به یاد وزوز پنکه می‌انداخت: «اما من فکر نمی‌کنم که مرگ به صورت یک زن باشد.» در کمد را بست و چشم به چشم سرهنگ دوخت: «فکر می‌کنم به صورت یک جانور پنجه‌دار است.»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سرهنگ حرف او را پذیرفت: «امکان دارد بعضی مواقع اتفاقات عجیبی رخ بدهد.» و در ذهن خود مامور پست را تجسم کرد که با پوشیدن یک بارانی روی عرشه‌ی کرجی می‌پرد. یک‌ماه می‌شد که وکیل‌اش را عوض کرده بود؛ بنابراین انتظار داشت که حتماً جوابی بگیرد. همسر ساباس آن‌قدر راجع به مرگ و میر حرف زد تا این‌که متوجه قیافه‌ی بی‌تفاوت سرهنگ شد: «رفیق! مثل این‌که با شنیدن این حرف‌ها ناراحت شدید.»

سرهنگ به خود آمد و صاف نشست و به دروغ گفت: «رفیق حق با شماست! در این فکرم که ساعت پنج شده و آمپول خروس‌مان هنوز زده نشده است.»

زن سردرگم شد و با صدای بلندی گفت: «سوزن‌زدن به خروس؟ آن‌هم مثل انسان‌ها؟ این یک توهین به بشریت است.»

ساباس که دیگر نمی‌توانست بیش از این تحمل کند، صورت برافروخته‌اش را بلند کرد و به همسرش امر کرد: «یک دقیقه آن دهان گشادت را ببند.» درواقع زن متوجه تندروی خودش شده بود. بنابراین دست‌اش را روی دهان‌اش گذاشت. ساباس با همان لحن تند ادامه داد: «نیم ساعت است که با این حماقت داری دوست مرا دست می‌اندازی.»

سرهنگ اعتراض کرد: «نه، ابداً ناراحت نشدم.»

زن با عصبانیت از اتاق خارج شد و در را پشت سرش به شدت به هم کوبید. ساباس عرق سروگردن‌اش را با دستمال آغشته به اسطوخردوس پاک کرد. سرهنگ خودش را نزدیک پنجره رساند. باران یک‌ریز می‌بارید. لک‌لکی با پاهای درازش درحال عبور از میدان خلوت بود.

ساباس از سرهنگ پرسید: «موضوع تزریق آمپول به خروس حقیقت دارد؟»

«بله، حقیقت دارد. تمرین آن هم از هفته‌ی آینده شروع می‌شود.»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ساباس متعجب شد: «دیوانگی‌ست. شما نباید دست به این قبیل کارها بزنید.»

«با این حرف تو موافق‌ام. اما این دلیل نمی‌شود تا حلقوم حیوان را بفشاریم تا بمیرد.»

ساباس به طرف پنجره چرخید: «این‌کار درست لج‌بازی سفیهانه است.»

سرهنگ صدای آه بلند او را شنید. به چشمان دوست‌اش نگاه کرد. دل‌اش به حال او سوخت: «برای هیچ‌کاری هرگز دیر نیست!»

ساباس باز هم تاکید کرد: «منطقی باش! این یک معامله‌ی دو طرفه است. از یک‌سو از شر این دردسر راحت می‌شوی، و از سوی دیگر مبلغ نه‌صد پزوی نقد هم به جیب می‌زنی.»

«نه‌صد پزو؟»

«بله، نه‌صد پزو.»

سرهنگ این رقم را یک‌بار دیگر از نظرش گذراند: «فکر می‌کنی چنین رقم هنگفتی را بابت یک خروس بپردازند؟»

«فکر نمی‌کنم، کاملاً مطمئن‌ام.»

از زمان برگشت‌دادن بودجه‌ی دولت انقلابی به بعد، این درشت‌ترین رقمی بود که او می‌شنید. در زمان خروج از دفتر ساباس مجدداً دچار دل‌پیچه شد. اما این‌بار به خاطر هوا نبود. وقتی وارد دفتر پست شد یک‌راست به سراغ مأمور پست رفت: «منتظر دریافت یک نامه‌ی فوری هستم. به صورت پست هوایی می‌رسد.»

مأمور پست، همه‌ی نامه‌های رسیده را یکی یکی بررسی کرد و هر کدام از آن‌ها را در قفسه‌ی مربوطه گذاشت. بدون این‌که حرفی بزند دست‌هایش را به هم کوبید تا گردوخاک‌شان را بریزد. سپس نگاه معنی‌داری به صورت سرهنگ انداخت.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سرهنگ معنی نگاه او را دریافت: «اما قرار بود امروز برسد. آمدن‌اش حتمی بود.»

مامور پست شانه‌هایش را بالا انداخت: «جناب سرهنگ! تنها چیزی که آمدن‌اش حتمی‌ست، مرگ است.»

همسر سرهنگ با ظرفی پر از حریره‌ی آرد ذرت از او پذیرایی کرد. او نیز در پشت میز ناهارخوری نشست و بشقابی از آن را خورد. در فاصله‌یی یک قاشق تا قاشق بعدی لحظه‌یی طولانی مکث می‌کرد و به فکر فرومی‌رفت. زن‌اش که آن طرف میز و روبه‌روی او نشسته بود متوجه شد که چیزی در قیافه‌ی او تغییر کرده است: «چیزی شده؟» سرهنگ به دروغ متوسل شد: «دارم به کارمندی می‌اندیشم که مستمری ما به او مربوط می‌شود. پنجاه سال بعد زمانی‌که ما آرام در عمق شش‌پایی درون گورمان خوابیده‌ایم، آن بدبخت هر جمعه که بیآید از انتظارکشیدن برای دریافت حکم مستمریش جان خواهد کند.»

همسرش گفت: «این نشانه‌ی بدی‌ست. معنی‌اش این است که تو از هم‌اکنون خودت را تسلیم قضاوقدر کرده‌یی.» به خوردن حریره‌ی آرد ذرت ادامه داد. لحظه‌یی بعد متوجه شد که شوهرش گویی خیلی دور از آن‌جاست: «تنها کاری‌که باید بکنی این است که از خوردن حریره‌ی آرد ذرت لذت ببری.»

«خیلی خوشمزه‌ست! از کجا آمده؟»

«از خروس. پسرها آن‌قدر برایش ذرت آوردند که خروس هم تصمیم گرفت مقداری از آن‌را با ما شریک شود. خب زندگی همین است دیگر!»

سرهنگ آهی کشید: «درست است. زندگی بهترین چیزی‌ست که تاکنون اختراع شده است.» نگاهی به خروس که پایش به پایه‌ی اجاق بسته شده بود، انداخت؛ حیوان دیگری به نظرش رسید. زن نیز به آن نگاه کرد: «امروز بعدازظهر مجبور شدم پسربچه‌ها را با چوب از این‌جا

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بیرون بیاندازم. آخر یک مرغ پیر آورده بودند تا با خروس جفت‌گیری کند.»

سرهنگ گفت: «این‌که چیز تازه‌یی نیست. همین کار را در شهرهای مختلف با سرهنگ آئورلیانو بوئنیا انجام می‌دادند. در آن‌موقع حتی دختربچه‌ها را برای او می‌آوردند تا با آن‌ها عشق‌بازی داشته باشد.»

زن از شوخی او کیف کرد. خروس نیز صدایی از گلویش خارج کرد که پژواک‌اش در راه‌رو، شبیه نجواهای دو نفر انسان به گوش رسید. زن گفت: «گاهی مواقع به نظرم می‌رسد که این حیوان می‌خواهد حرف بزند.»

سرهنگ نگاهی دیگر به خروس انداخت: «به اندازه‌ی وزن‌اش، طلا می‌ارزد.» در حالی‌که قاشق دیگری از حریره‌ی آرد ذرت را می‌خورد، محاسباتی را در ذهن‌اش انجام داد: «غذای سه سال ما را تامین خواهد کرد.»

«اما امید خالی را نمی‌توان خورد.»

«نمی‌توان خورد، اما انسان را زنده نگه می‌دارد؛ درست مانند قرص‌های سحرآمیز دوست‌ام ساباس.»

سرهنگ شب را نتوانست آرام بخوابد. مرتباً از خواب می‌پرید. سعی می‌کرد ارقام را از ذهن‌اش خارج کند. فردای آن‌روز، موقع ناهار همسرش دو بشقاب از حریره‌ی آرد ذرت را برای او کشید. خودش نیز غذای‌اش را با سری پایین انداخته، بدون این‌که کلامی حرف بزند، خورد. سرهنگ احساس کرد ناراحتی زن‌اش به او هم دارد منتقل می‌شود: «چیزی شده؟»

«هیچی.»

سرهنگ این فکر به ذهن‌اش رسید که اکنون دیگر نوبت زن‌اش است که به دروغ متوسل شود. سعی کرد دل‌داری‌اش بدهد، اما زن تاکید کرد: «چیز خاصی نیست. داشتم به این فکر می‌کردم که آن بابا دو ماه می‌شود

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

که مرده است و من هنوز فرصت نکرده‌ام سری به خانواده‌اش بزنم.» شب به دیدن آن‌ها رفت.

سرهنگ او را تا منزل مرد متوفی همراهی کرد. از آن‌جا در اثر شنیدن صدای موسیقی پخش‌شده از بلندگوها، به سمت سالن سینما کشیده شد. پدر روحانی آنجل، دم در دفترش روی چهار پایه‌یی نشسته بود، و در ورودی سالن را می‌پایید تا ببیند علی‌رغم دوازده بار اخطارش، چه کسانی به دیدن فیلم می‌روند. نور شدید نورافکن‌ها، موسیقی گوش‌خراش و هیاهوی بچه‌ها، حالت مقاومتی را در محیط آن ناحیه به وجود آورده بود. یکی از بچه‌ها لوله‌ی تفنگ چوبی‌اش را به طرف سرهنگ نشانه رفت و او را تهدید کرد: «از خروس چه خبر؟»

سرهنگ دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا برد: «خدا را شکر، زنده است هنوز.»

پوستر چهاررنگ بزرگی سر در ساختمان سینما را پوشانده بود. روی آن تصویر زنی در لباس خواب کشیده شده بود که یکی از پاهایش تا بالای زانو لخت بود. زیر آن با خط درشت نوشته شده بود: «باکره‌ی نیمه‌شب.» سرهنگ آن‌قدر به پرسه‌زدن در آن اطراف ادامه داد تا این‌که صدای رعد و برق از دوردست‌ها شنیده شد. بلافاصله به دنبال همسرش رفت.

همسرش نه در خانه‌ی مرد متوفی بود و نه در خانه‌ی خودشان. سرهنگ یادش آمد که چیزی به نواخته‌شدن شیپور ممنوعیت تردد شبانه نمانده است. ساعت دیواری نیز خوابیده بود. می‌خواست به دنبال همسرش از خانه خارج شود که دید او خودش آمد. سرهنگ که خیال‌اش راحت شده بود، خروس را درون اتاق خواب برد. زن لباس‌هایش را عوض کرد و برای نوشیدن یک لیوان آب به اتاق نشیمن رفت. سرهنگ درست در این‌زمان کوک‌کردن ساعت را تمام کرده بود و

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

منتظر به صدا درآمدن شیپورهای حکومت نظامی بود تا آن‌را تنظیم کند: «کجا بودی؟»

زن گفت: «داشتم همین اطراف می‌چرخیدم.» لیوان خالی‌شده را کنار ظرف‌شویی گذاشت و بدون این‌که به شوهرش نگاه کند، به طرف اتاق خواب برگشت: «کسی فکر نمی‌کرد که به این زودی باران ببارد.»

سرهنگ دیگر حرفی نزد. وقتی شیپور نواخته شد، ساعت را روی یازده شب تنظیم کرد. از صندلی بالا رفت و ساعت را سر جایش نصب کرد. صندلی را سر جای اول‌اش برگرداند. همسرش را درحالی یافت که داشت دعای شب‌اش را می‌خواند و تسبیح می‌گرداند: «پاسخ سئوال‌ام را ندادی.»

«چی؟»

«پرسیدم کجا بودی؟»

«گرم صحبت بودم. خیلی وقت می‌شد که از خانه خارج نشده بودم.» سرهنگ تنوی سفری‌اش را باز و نصب کرد. در خانه را بست و اسپری حشره‌کش را به داخل اتاق زد. بعد چراغ خواب را روشن کرد و روی زمین گذاشت و روی بسترش دراز کشید: «می‌فهمم، بدترین وضعیت، ما را وادار می‌کند تا دروغ بگوییم.»

همسرش آه بلندی کشید: «پیش پدر روحانی آنجل بودم. رفته بودم تا از او با گرو گذاشتن انگشتری ازدواج‌مان، مبلغی قرض بگیرم.»

«خب، او چه گفت؟»

«هیچی. مرا نصیحت کرد و گفت که معامله‌ی اشیای مقدس حرام است.» زیر توری پشه‌بندش دراز کشید: «دو روز پیش هم سعی کردم ساعت را بفروشم، اما کسی آن را نپسندید. این روزها ساعت‌های شب‌نما به بازار آمده است. در تاریکی هم می‌توانی ببینی ساعت چند است.»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سرهنگ بعد از شنیدن حقایق عریان از زبان همسرش، اقرار کرد پس از چهل سال هم‌زیستی و شراکت در گرسنگی کشیدن‌ها، تلخ‌کامی‌ها برای شناختن چهره‌ی واقعی همسرش کافی نبوده است. احساس کرد که چیز دیگری هم در عشق‌شان کهنه شده است.

زن گفت: «تابلو را هم دیگر کسی نمی‌خرد. تقریباً همه لنگه‌ی آن را دارند؛ حتی برای فروش آن به بازار خرده‌فروشی عرب‌ها نیز رفتم.»

سرهنگ تلخ‌کامی را با تمامی وجودش حس کرد: «با این حساب همه فهمیده‌اند که ما داریم از گرسنگی می‌میریم.»

«دیگر خیلی خسته شده‌ام. مردها که از مشکلات خانه سر در نمی‌آورند. بارها قابلمه‌ی خالی را روی اجاق گذاشتم و جوشاندم تا همسایه‌ها نفهمند که غذایی برای پختن در خانه‌مان نداریم.»

سرهنگ احساس سرخوردگی کرد: «این دیگر خیلی تحقیرآمیز است.»

همسرش از زیر توری پشه‌بند بیرون آمد و به طرف تنوی سفری او رفت: «حاضرم دست از تظاهر در این خانه بکشم.» در حالی‌که صدای‌اش توأم با خشم شده بود، افزود: «از ثروتی و یا خودبزرگ بینی خسته شده‌ام.»

سرهنگ کوچک‌ترین حرکتی نکرد.

همسرش باز هم ادامه داد: «بیست سال است که داریم انتظار می‌کشیم تا ببینیم آن‌ها کی به وعده‌های توخالی انتخاباتی‌شان عمل می‌کنند. تنها چیزی که نصیب‌مان شده است از دست‌دادن پسرمان بود؛ بله هیچی مگر یک پسر مرده.»

سرهنگ به این قبیل سرکوفت‌زدن‌ها عادت داشت: «ما به وظیفه‌ی خودمان عمل کردیم.»

«اعضای دولت هم با گرفتن هزار پزو در ماه بیست سال است که به وظایف‌شان عمل می‌کنند. همین دوست خودمان ساباس که خانه‌ی دو

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

طبقه‌اش گنجایش نگهداری پول‌هایش را ندارد؛ همان کسی‌ست که وقتی به این شهر آمد یک پاپاسی هم نداشت، و با پیچیدن ماری به دور گردن‌اش، داروی جوانی می‌فروخت.»

«بله، اما حالا در اثر داشتن مرض قند در حال مرگ است.»

«ما هم داریم از گرسنگی می‌میریم. باید تا حالا دریافته باشی که کرامت و شرافت انسانی را نمی‌توان فروخت.» برقی در کلام زن دوید. رعدی چنان غرید که خانه را لرزاند. زن حرف‌اش را ناتمام گذاشت و در زیر پشه‌بند به دنبال تسبیح‌اش گشت تا دعا بخواند.

سرهنگ لبخندی زد: «اگر جلوی زبان‌ات را نگیری این بلا به سرت نازل می‌شود. همیشه گفته‌ام که خداوند در کنار ماست.» ولی در حقیقت، احساس تلخ‌کامی می‌کرد. لحظه‌یی بعد چراغ را خاموش کرد و در تاریکی که گاهی درخشش برق آسمان آن‌را مخدوش می‌کرد در افکارش غوطه‌ور شد. ماکوندو را به خاطر آورد که در آورد و به همراه یک برگ کاغذ، یواشکی از زیرمیز به دست سرهنگ داد و آهسته گفت: «از آگوستین رسیده است.» او پول و کاغذ را مخفیانه داخل جیب‌اش فرو برد. آلوارو این‌بار با مبلغ نسبتاً زیادی روی عدد یازده شرط‌بندی کرد.

سرهنگ یواشکی گفت: «ابتدا با مبلغ کم شروع کن.»

آلوارو گفت: «ممکن است تکه‌ی بزرگی نصیب‌ام شود.»

تعدادی از بازیکنان دیگر با شنیدن نجوای آن‌ها وقتی که گردونه‌ی بزرگ میز رولت به چرخش درآمد، روی عدد یازده شرط‌بندی کردند. سرهنگ احساس سرخوردگی کرد. برای نخستین‌بار به شگفتی‌ها، اضطراب‌ها و تلخ‌کامی‌های بازی قمار پی برد. پس از این‌که گردونه‌ی رولت از چرخش ایستاد، عدد پنج برنده شد.

سرهنگ با دیدن بازنده‌شدن آلوارو شرمنده شد و خویشتن را بدون برو برگرد مقصر دانست. وقتی دید که میزبان با پاروی کوچکی پول‌های

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آلوارو را به طرف خودش می‌کشید، با لحن شرمساری گفت: «متاسفم، من نمی‌بایست در چیزی که به من مربوط نمی‌شد، دخالت کنم.»

آلوارو بدون این‌که به صورت او نگاه کند، لبخندی زد: «جناب سرهنگ! خودتان را ناراحت نکنید. به عشق ایمان داشته باشید.»

ترومپت‌هایی که آهنگ مامبو را می‌نواختند، ناگهان قطع شد. قماربازها در حالی‌که دست‌های‌شان را بلند کرده بودند از دور میزها دور شدند. سرهنگ دهانه‌ی لوله‌ی سرد تفنگی را که به پشت‌اش گذاشته شد، حس کرد. با کمال یأس دریافت که با کاغذ سرّی از سوی پسرش در جیب‌اش گیر پلیس افتاده است. با این وجود بدون این‌که دست‌هایش را بلند کند تا نیمه به طرف عقب برگشت. در این موقع بود که برای بار نخست نگاه‌اش به صورت مردی افتاد که پسر او را با گلوله زده بود. مرد درست در مقابل‌اش قرار داشت. لوله‌ی تفنگ را به شکم سرهنگ چسبانده بود. مردی بود کوتاه‌قد و شبیه به سرخ‌پوستان با پوستی آفتاب‌سوخته. نفس‌اش بوی نفس کودکان می‌داد. سرهنگ دندان‌هایش را به هم فشرد و با نوک انگشتان‌اش لوله‌ی تفنگ را به آرامی از جلوی شکم‌اش کناری زد: «مرا معذور بدارید!»

مرد با دو چشم کوچک خفاش مانند گرد، مواجه شد. در یک لحظه احساس کرد که آن چشم‌ها بلعیده شد، خرد شد، هضم شد، و بلافاصله مانند تفاله دفع شد: «جناب سرهنگ! شما می‌توانید تشریف ببرید.»

لازم به گشودن پنجره نبود تا سرهنگ بگوید که ماه دسامبر فرا رسیده است. وقتی توی آشپزخانه داشت برای صبحانه‌ی خروس، میوه خرد می‌کرد، آن‌را با پوست و استخوان‌اش حس کرد. دری که رو به حیاط خانه بود را گشود. منظره‌ی حیاط درستی نظر او را تایید کرد. حیاط زیبایی بود با باغچه‌های چمن‌کاری‌شده به همراه درخت‌های قد

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

برافراشته شده. هوای صاف و پاکیزه‌یی که پنجره‌ی اتاق بدآن‌جا باز می‌شد.

زن تا ساعت نه صبح در بسترش باقی ماند. وقتی وارد آشپزخانه شد سرهنگ خانه را جمع وجور و مرتب کرده بود، و داشت با پسر بچه‌هایی که دور خروس حلقه زده بودند، صحبت می‌کرد. او برای رسیدن به اجاق مجبور شد راه خودش را کج کند: «از سر راه کنار بروید.» صورت‌اش را به طرف خروس برگرداند و غرید: «نمی‌دانم کی از شر این خروس شیطان‌صفت خلاص می‌شویم.»

سرهنگ به دل‌خوری همسرش از دست خروس ملتفت بود، و به او حق می‌داد. اما در حیوان زبان‌بسته چیزی وجود نداشت که سزاوار سرزنش و نفرت باشد. سرهنگ خود را آماده‌ی تمرین‌دادن خروس کرد. خروس با گردن دراز قرمزرنگ و ران‌های لاغر پوشیده از پر، با هیکل لاغر و بلندش بی‌دفاع به نظر می‌رسید.

پسربچه‌ها که رفتند، سرهنگ به زن‌اش گفت: «به پنجره تکیه بده و به بیرون نگاه کن! خروس را فراموش کن. هیچ صبحی مانند این وجود ندارد که آدمی دل‌اش بخواهد عکس‌اش را بردارد.»

زن به پنجره تکیه داد و به بیرون نگریست. صورت‌اش عاری از هر نوع احساسی بود: «دل‌ام می‌خواهد رُز بکارم.» و به طرف اجاق برگشت. سرهنگ آینه را از بالای دست‌شویی آویزان کرد و شروع به تراشیدن صورت‌اش کرد: «اگر دل‌ات می‌خواهد رز بکاری، بسیار خب برو بکار.» آینه را طوری تنظیم کرد تا صورت‌اش را بهتر ببیند.

«اما خوک‌ها بوته‌های رز را می‌خورند.»

«چه بهتر! خوک‌هایی که با خوردن بوته‌های رز چاق شده باشند، باید گوشت‌شان خیلی خوش‌مزه باشد.» از توی آینه به همسرش نگاه کرد و دید که همان حالت دمغ در چهره‌اش هنوز پیداست؛ طوری‌که با تابش نور آتش اجاق به صورت‌اش، به رنگ اجاق درآمده بود. بدون این‌که

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نگاه‌اش را از زن‌اش در آینه بگیرد، شروع به تراشیدن صورت‌اش کرد که در طول این همه سال انجام داده بود.

زن در سکوت طولانی به فکر فرو رفت: «اما من نمی‌خواهم گلی بکارم.»

«بسیار خب، نکار.» احساس کرد که سردماغ و کوک است. ماه دسامبر تمامی ناراحتی‌های دل و روده‌اش را برطرف کرده بود. در حین پوشیدن کفش‌های تازه‌اش، نوعی احساس یأس به او دست داد. پس از چندبار تلاش در پوشیدن آن‌ها دریافت سعی بی‌هوده به عمل می‌آورد. بنابراین همان چکمه‌های ورنی قدیمی‌اش را پوشید.

همسرش متوجه این وضع شد: «اگر کفش‌های نو را نپوشی هرگز به اندازه‌ی پاهایت نمی‌شود.»

سرهنگ اعتراض کرد: «این کفش‌هایی را که من می‌بینم به درد آدم افلیج می‌خورد. باید کفش‌هایی را به مردم بفروشند که دست‌کم قبلاً یک ماه آن‌ها را پوشیده باشند.» وقتی از خانه خارج شد و قدم به خیابان گذاشت، با این اندیشه دل‌خوش بود که نامه در بعد از ظهر خواهد رسید. به خانه‌ی ساباس رفت. هنوز تا وقت ناهار مانده بود. در دفتر کارش منتظر او نشست. به او خبر دادند که او تا روز دوشنبه برنخواهد گشت. او هم علی‌رغم این‌که پیش‌بینی این عقب‌افتادن‌ها را نکرده بود، مأیوس نشد: «بالاخره دیر یا زود برمی‌گردد.» از آن‌جا به طرف بندرگاه رفت. دریافت که لحظه‌ی مناسبی به آن‌جا رسیده است.

لحظه‌یی که پاکی و شفافیت آن عاری از هر گونه لک بود. زیر لب زمزمه کرد: «تمامی ماه‌های سال باید دسامبر باشد.» روی چهارپایه‌یی در مقابل مغازه‌ی موسی سوری نشست: «آدم احساس می‌کند که از شیشه ساخته شده است.»

موسی سوری به زحمت توانست ترجمه‌ی گفته‌های او را به زبان عربی فراموش‌شده‌اش برگرداند. او مرد شرقی آرامی بود با پوستی صاف

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

و کشیده. مانند یک آدم غرق‌شده به کندی حرکت می‌کرد. در حقیقت چنین به نظر می‌رسید که او را تازه از آب گرفته باشند: «قبلاً نیز همین طور بود. اگر یکسان بودند حالا من هشت‌صد و نود و هفت ساله‌ام بود. راستی، شما چند سال‌تان است؟»

«هفتاد و پنج سال.» چشمان‌اش را به دنبال مامور پست چرخاند. تازه در این موقع بود که متوجه سیرک شد. چادر بزرگ وصله پینه‌شده‌یی را روی عرشه‌ی کرجی و در میان خرت و پرت‌های رنگارنگ دیگر دید. برای لحظه‌یی وقتی چشم‌اش به دنبال حیوانات سیرک روی کشتی دیگر که پر از کالاها و قوطی‌های دیگر بود، می‌گشت، مامور پست را گم کرد. حیوانات را هم پیدا نکرد: «سیرک آمده. این برای نخستین‌بار پس از ده سال است که سیرک به این شهر برگشته است.»

موسی سوری گفته‌ی خبری سرهنگ را مورد ارزیابی قرار داد. به زبان عربی مخلوط با اسپانیایی دست و پا شکسته‌یی با همسرش صحبت کرد. زن از اتاقک پشت مغازه جواب او را داد. موسی سوری دلیل نگرانی‌اش را برای سرهنگ بیان کرد: «گربه‌ات را قایم کن، والا بچه‌ها آن را می‌دزدند و به سیرک می‌فروشند.»

سرهنگ آماده شد تا مامور پست را زیر نظر بگیرد: «این‌که یک شوی حیوانات وحشی نیست!»

«فرقی نمی‌کند. بندبازها برای این‌که سقوط نکنند و استخوان‌هاشان خورد و خمیر نشود، گوشت گربه می‌خورند.»

سرهنگ سراسر راه، مقابل دکه‌های کنار بندرگاه تا جلوی میدان، چشم‌اش به دنبال مامور پست بود. ناگهان سروصدای مسابقه‌ی خروس‌جنگی‌ها بلند شد و او را غافل‌گیر کرد. در حالت بهت‌زدگی بود که یکی از عابرین چیزی راجع به خروس‌شان گفت. تازه در این موقع بود که یادش آمد امروز روز موعود برای مسابقه است. از مقابل دفتر پست عبور کرد و لحظه‌یی بعد وارد فضای پر هیاهوی چاله‌ی محل

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مسابقه شد. خروس‌شان را در وسط میدان مسابقه دید که تنها و بی‌دفاع ایستاده است و چنگال‌های پاهایش را لای چیزی مانند کهنه پیچیده‌اند. آشکارا از ترس به خود می‌لرزید. حریف‌اش خروس محزون تیره‌رنگی بود.

سرهنگ هیچ هیجان ناشی از مسابقه را نسبت به خروس احساس نکرد. مسابقه شروع شده بود. آن‌دو مرتباً به یک‌دیگر حمله می‌کردند و چنگال‌ها و بال‌ها و سر و گردن‌شان با هم درگیر می‌شد. هیاهوی تشویق تماشاچیان گوش فلک را کر کرده بود. خروس حریف که به دیوار چاله کوبیده شد، پشتکی زد و بلافاصله به حریف‌اش حمله کرد. خروس سرهنگ دست به حمله‌ی متقابل نزد، و هر حمله‌ی حریف را دفع می‌کرد، و مجدداً درست به همان نقطه‌ی محله استقرار قبلی‌اش فرود می‌آمد. اما این‌بار پاهایش نمی‌لرزید.

در این لحظه، هرمن از بالای حصار چاله‌ی مبارزه به داخل آن‌جا پرید و خروس سرهنگ را میان دستان‌اش گرفت و بالای سرش بلند کرد و به تماشاچیان نشسته در جای‌گاه، نشان داد. صدای هورا و تشویق به هوا بلند شد. سرهنگ متوجه فرق فاحش میان تشویق و شدت نبرد خروس‌ها شد، و از این‌که خروس‌ها چه داوطلبانه و چه آگاهانه خودشان را درگیر این نمایش مضحک کرده‌اند، به نظرش مسخره آمد. لذا با حالت کنجکاوانه‌ی توأم با انزجار، نگاهی به چاله انداخت. جمعیت به هیجان‌آمده را از روی سکوها دید که به طرف چاله خم شدند. سرهنگ متوجه سردرگمی در چهره‌های داغ و نگران و سرزنده‌ی تماشاچیان شد. همگی تازه‌وارد بودند؛ تمامی مردم تازه‌وارد شهر. برای لحظه‌یی آرامش یافت ـ با آگاهی قبلی ـ لحظه‌یی را به یاد آورد که از خاطرش پاک شده بود. خودش از بالای حصار به داخل محوطه‌ی چاله‌ی نبرد انداخت و از میان جمعیت گذشت و رودرروی هرمن با آن

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چشمان آرام‌اش ایستاد. بدون این‌که پلک بزنند به هم نگریستند: «جناب سرهنگ! عصر به خیر.»

سرهنگ نگاهی به خروس انداخت: «عصر شما هم به خیر.» حرف دیگری بر زبان نیآورد. تپش قلب خروس را حس کرد و به خود لرزید. فکر کرد که هرگز قبلاً چنین چیزی را این‌قدر زنده در دستان‌اش نگرفته است.

هرمن سردر گم مانده بود: «شما در خانه تشریف نداشتید.»

هیاهوی تشویق دیگری بلند شد. سرهنگ خوف مبهمی را حس کرد. در حالی‌که خروس‌شان را زیر بغل زده بود، در میان هیاهوی مردم گم شد. خودش را به خیابان رساند.

تمام شهر ـ آدم‌های طبقه‌ی سوم ـ جهت تماشای او که بچه مدرسه‌یی‌ها به دنبال‌اش راه افتاده بودند، بیرون ریختند. مرد غول‌پیکر رنگین‌پوستی که ماری به دور گردن‌اش حلقه زده بود، در گوشه‌یی از میدان مشغول فروختن داروهای بدون برچسب بود. گروه بزرگی از مردم نیز که در حال برگشت از بندرگاه بودند، توقف کردند تا به هیاهوی چاله‌ی مسابقه گوش بدهند. وقتی سرهنگ از مقابل آن‌ها عبور می‌کرد توجه‌شان به سوی او معطوف شد. راه خانه به نظرش این‌قدر طولانی نیآمده بود.

هیچ‌گونه احساس پشیمانی نمی‌کرد. مدتی بود که شهر در فشار ویرانی ده ساله، در کرختی فرو رفته بود. بعد از ظهر جمعه‌یی دیگر بدون رسیدن نامه، مردم از خواب بعد از ظهری بیدار شده بودند. سرهنگ به یاد دوران دیگری افتاد. خودش را به اتفاق زن و پسرش می‌دید که در زیر یک چتر نشسته‌اند و مشغول تماشای نمایش‌اند، علی‌رغم این‌که باران هم‌چنان می‌بارید. بعد به یاد رهبران حزب افتاد که با قیافه‌هایی عبوس در زیر نوای بلند موسیقی در حیاط خانه‌شان داشتند

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

خودشان را با بادبزن دستی باد می‌زدند. یک‌بار دیگر ارتعاش ضربات طبل بزرگ را در دل و روده‌اش احساس کرد.

هنگام عبور از خیابان موازی بندرگاه، یک‌بار دیگر خودش را با جمعیت پرآشوب انتخابات یک‌شنبه‌ی سال‌ها پیش مواجه دید که داشتند باز و نصب‌کردن بار و بنه‌ی سیرک را تماشا می‌کردند. از داخل یکی از چادرها، زنی فریادزنان چیزی راجع به خروس او گفت. در حالی‌که غرق در افکارش بود، هنوز هم صدای مبهم و بریده بریده‌ی هیاهوی مردم را می‌شنید. گویی آن‌هایی که هنوز در چاله‌ی مسابقه باقی مانده بودند، سعی می‌کردند او را ترغیب به بازگشت کنند. راه‌اش را به طرف خانه ادامه داد.

به در خانه که رسید، به بچه‌هایی که دنبال‌اش کرده بودند، هشدار داد: «به خانه‌تان بروید. وگرنه هر کسی که بخواهد بیآید تو، با کتک بیرون‌اش می‌کنم.»

در را پشت سرش محکم بست. مستقیماً به داخل آشپزخانه رفت. زن‌اش در حالی‌که دچار تنگی نفس شده بود، از اتاق خواب خارج شد: «آن‌ها به زور حیوان را از این‌جا بردند. به‌شان گفتم که تا زمانی‌که من زنده‌ام نمی‌گذارم این خروس از این‌جا خارج شود.» سرهنگ پای خروس را به اجاق بست. در حالی‌که آب ظرف را عوض می‌کرد، به حرف زن‌اش گوش داد: «اما آن‌ها گفتند که اگر هم شده از روی جنازه‌های ما رد بشوند، این خروس را با خود خواهند برد. گفتند که این خروس به ما تعلق ندارد، بلکه متعلق به تمامی شهر است.»

سرهنگ به طرف همسرش که صورت‌اش در عصبانیت و تنگی نفس، گرفته بود، برگشت. بدون این‌که متعجب شود، دریافت که این روی‌داد نه موجب پشیمانی او شده است و نه باعث دل‌سوزی و ترحم: «آن‌ها کار درستی انجام داده‌اند.» در حالی‌که داخل جیب‌هایش به دنبال

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چیزی می‌گشت با نوعی ملامت بی‌پایان افزود: «این خروس فروشی نیست.»

زن او را تا اتاق خواب تعقیب کرد. او را انسانی کامل حس کرد؛ اما انسانی غیرقابل دسترس. طوری‌که انگار او را روی پرده‌ی سینما می‌دید.

سرهنگ بسته‌یی اسکناس از داخل کمد درآورد و مبلغی را هم که در جیب داشت روی آن‌ها گذاشت. آن‌ها را شمرد و مجدداً داخل کمد گذاشت: «این بیست و نه پزو، برای پس‌دادن به رفیق‌ام ساباس است. بقیه‌ی طلب‌اش را هم وقتی که مستمری‌ام برقرار شد، می‌پردازم.»

زن با دلهره پرسید: «و اگر برقرار نشد، چطور؟»

«برقرار خواهد شد.»

«اما اگر نشد چه؟»

«خب، در آن صورت چیزی نصیب‌اش نخواهد شد.» کفش‌های تازه‌اش را در زیر تخت‌خواب پیدا کرد. آن‌ها را با یک تکه کهنه، تمیز کرد. به طرف کمد رفت و جعبه‌ی آن را برداشت. آن‌ها را همان‌طور که زن‌اش آورده بود، داخل جعبه گذاشت. زن بدون حرکت ایستاد و او را تماشا می‌کرد. سرهنگ پس از اتمام کارش خطاب به او گفت: «کفش‌ها را پس بده. با این حساب سیزده پزوی دیگر برای رفیق‌مان گیر می‌آوریم.»

همسرش گفت: «کفش‌ها را دیگر پس نمی‌گیرند.»

«آن‌ها باید پس بگیرند. من فقط دوبار پوشیدم‌شان.»

«اما آن‌ها این چیزها را نمی‌فهمند.»

«باید بفهمند.»

«اگر قبول نکنند، چطور؟»

«خب، در آن صورت قبول نکردند دیگر.»

بدون این‌که شامی بخورند، وارد بسترشان شدند. سرهنگ آن‌قدر صبر کرد تا همسرش تسبیح‌گردانی و دعاخوانی‌اش را تمام کند. چراغ را

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

خاموش کرد اما خواب‌اش نبرد. صدای ناقوس کلیسا درباره‌ی طبقه‌بندی انواع فیلم‌های سینما را گوش داد. تقریباً به طور ناگهانی سه ساعت بعد صدای شیپور ممنوعیت تردد شبانه را شنید. صدای تنفس توأم با خش‌خش همسرش در اثر سردشدن هوای شبانه شدیدتر شد. سرهنگ هنوز هم بیدار بود که صدای همسرش را که با لحن آرام و آرامش‌بخشی حرف می‌زد، شنید: «بیداری؟»

«بله.»

«سعی کن منطقی باشی. فردا با رفیق‌مان ساباس حرف بزن.»

«تا دوشنبه برنمی‌گردد.»

«بهتر. در این صورت سه روز مهلت خواهی داشت تا درباره‌ی حرفی که می‌خواهی بزنی، فکر کنی.»

«چیزی برای فکرکردن ندارم.»

به جای هوای خشن اکتبر، خنکی مطبوعی فرا گرفته بود. سرهنگ یک‌بار دیگر ماه اکتبر را در جدول زمانی حس کرد. زمانی‌که ساعت دو بامداد نواخته شد، سرهنگ هنوز نتوانسته بود بخوابد. می‌دانست که همسرش نیز هنوز بیدار است. سعی کرد روی نوی سفری‌اش جابه‌جا شود. همسرش گفت: «نمی‌توانی بخوابی؟»

«نه.»

زن برای لحظه‌یی به فکر فرو رفت: «ما در شرایطی نیستیم که بتوانیم این‌کار را بکنیم. فقط فکرش را بکن که اگر چهار صد پزو را روی هم بچینیم به چه بلندی می‌شود.»

«اما طولی نمی‌کشد که مستمری ما برقوار شود.»

«پانزده سال است که همین حرف را می‌زنی.»

«به همین دلیل است که حالا دیگر چیزی به برقراری آن نمانده است.»

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

زن سکوت کرد. اما وقتی مجدداً لب به سخن گشود، به نظر سرهنگ چنین رسید که گویی زمان ایستاده است: «این احساس به من دست داده است که این پول هرگز به دست‌مان نمی‌رسد.»

«می‌رسد.»

«اگر نرسد چطور؟»

سرهنگ صدایش را نیافت تا پاسخ دهد. با اولین بانگ خروس به حقیقت تلخ پی برد. اما جذب حالت غلیظ عاری از خطر و عاری از سرزنش شد. زمانی بیدار شد که خورشید حسابی بالا آمده بود. زن‌اش هنوز خواب بود. به هر حال او که از برنامه‌هایش دو ساعت عقب افتاده بود کارهای روزمره‌اش را طبق عادت و به طور اصولی، یکی بعد از دیگری انجام داد و منتظر بیدارشدن همسرش ماند تا بیدار شود و صبحانه‌اش را بخورد.

همسرش وقتی بیدار شد مثل یک برج زهره‌مار بود. به هم‌دیگر صبح به خیر گفتند و در سکوت به خوردن صبحانه نشستند. او یک فنجان قهوه نوشید و مقداری نان قندی و پنیر خورد. بعد رفت و بقیه‌ی ساعات پیش از ظهر را در دکان خیاطی دوستان پسرش سپری کرد. در ساعت یک بعد از ظهر به خانه برگشت. همسرش را در حالی یافت که در میان گلدان‌های گل بگونیا نشسته و مشغول وصله‌کردن لباس‌های کهنه است: «وقت ناهار است.»

زن گفت: «ناهاری وجود ندارد؟»

او با بی‌اعتنایی شانه‌هایش را بالا انداخت. رفت تا حفره‌های به وجود آمده در دیوار حیاط را بپوشاند تا بچه‌های محله نتوانند وارد خانه شوند، و خودشان را به آشپزخانه برسانند. اما وقتی به داخل خانه برگشت دید که ناهار روی میز چیده شده و حاضر است.

هنگام صرف غذا، متوجه شد که زن‌اش تلاش می‌کند تا جلوی گریه‌اش را بگیرد. این موضوع به طور قطع او را ناراحت کرد. هشدار

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مهمی بود، زیرا به خصوصیات اخلاقی‌اش آگاه بود که چقدر زن تودار و مقاومی‌ست. در طول چهل سال زندگی در تلخ‌کامی چقدر بر استقامت‌اش افزوده شده بود. حتی مرگ پسرشان آگوستین کوچک‌ترین تزلزلی در او به وجود نیآورده بود. نگاه درک متقابل و حمایت‌آمیزش را به چشمان او دوخت. زن لب‌هایش را گاز گرفت. پلک‌های مرطوب‌اش را با لبه‌ی آستین‌اش خشک کرد، و به خوردن غذایش ادامه داد: «تو اصلا ملاحظه نداری.»

سرهنگ سکوت کرد.

زن ادامه داد: «تو آدمی هستی خودرأی، لجباز و بی‌ملاحظه.» با کارد و چنگال داخل بشقاب‌اش بازی کرد: «یک عمر در کنار تو خاک خورده‌ام، تا به این‌جا برسم که ارزش من از خروس هم کم‌تر است.»

«این دو موضوع با هم فرق می‌کند.»

«نه. هردو یک چیزند. باید متوجه شده باشی که دارم می‌میرم. این زهرماری که راه نفس‌ام را گرفته، ناخوشی نیست. بلکه یک مرگ آرام آرام است.»

سرهنگ به خوردن‌اش ادامه داد تا تمام شد: «اگر دکتر تضمین بدهد که با فروش این خروس، آسم تو برطرف می‌شود آن‌را بلافاصله می‌فروشم. اما اگر تضمین ندهد، نمی‌فروشم.»

بعد از ظهر آن‌روز خروس را به محل مسابقه برد. در موقع برگشت به خانه، زن‌اش را در آستانه‌ی حمله‌ی آسم یافت. او را دید که با موهای ریخته در پشت سرش و با بازوهایی گشوده به طرفین در راه‌رو خانه در حرکت است، و تلاش می‌کند تا از میان خش‌خش ریه‌هایش راحت‌تر نفس بکشد. او تا اوایل شب در آن‌جا در این حالت به سر برد. بدون این‌که با شوهرش حرفی بزند جهت خوابیدن به داخل اتاق خواب رفت. و تا زمان به صدا درآمدن شیپور منع آمد و شد شبانه، روی بسترش بیدار

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ماند و مشغول خواندن دعا شد. وقتی سرهنگ می‌خواست چراغ را خاموش کند اعتراض کرد: «نمی‌خواهم در تاریکی بمیرم.»

سرهنگ چراغ را روی زمین به حالت روشن باقی گذاشت. احساس فرسایش کرد. آرزو کرد ای کاش می‌توانست همه چیز را به دست فراموشی بسپارد. با یک‌بار دراز کشیدن بتواند چهل و چهار روز متوالی بخوابد، و در ساعت سه بعد از ظهر روز بیستم ژانویه از خواب بیدار شود؛ در چاله‌ی مسابقه... درست در لحظه‌ی آخر که خروس در مسابقه بیازد... اما از احساس بی‌خوابی همسرش ترسید.

زن پس از لحظه‌یی لب به گلایه گشود: «مثل همیشه همان داستان همیشگی‌ست. ما با گرسنگی می‌سازیم تا دیگران بتوانند خوب بخورند. این حکایت چهل سال زندگی مشترک ماست.»

سرهنگ آن‌قدر سکوت کرد تا این‌که همسرش از او پرسید که بیدار است یا نه. او هم پاسخ داد که بیدار است. زن دوباره با لحنی صاف و روان و تسکین‌ناپذیر ادامه داد: «همه از طریق خروس‌هاشان برنده می‌شوند غیر از ما. ما تنها آدم‌هایی هستیم که حتی یک سنتاو برای شرط‌بندی نداریم.»

«مالک خروس برنده، بیست درصد مبلغ برده شده را دریافت می‌کند.»

«در موقع انتخابات هم چنین قولی را به تو داده بودند. آن‌قدر به خاطر پیروزی آن‌ها تلاش کردی تا کمرت خم شد. همین‌طور در جنگ‌های داخلی به خاطر کهنه‌سربازان آن‌قدر جان‌فشانی کردی و جان خودت را به خطر انداختی که حالا آینده‌ی همه آن‌ها تضمین شده، و تو داری از گرسنگی می‌میری. تنهای تنها رها شده‌یی...»

«اما من تنها نیستم.» سعی کرد بیش‌تر توضیح بدهد، اما خواب بر او غلبه کرد. آن‌قدر با عدم تمرکز حواس حرف زد که زن‌اش متوجه شد شوهرش دارد می‌خوابد. از زیر توری پشه‌بندش خارج شد و به اتاق

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نشیمن رفت. در تاریکی شروع به قدم‌زدن کرد. آن‌قدر با خودش حرف زد تا سحر شد. شوهرش از اتاق خواب او را صدا کرد. خود را به اتاق خواب رساند. سرهنگ در اثر تابش نور چراغِ در شرف خاموش‌شدن شبیه به اجنه شده بود. پس از خاموش‌کردن چراغ وارد بسترش شد. اما هم‌چنان به حرف‌زدن خودش ادامه داد: «باید یک کاری را انجام بدهیم.»

«تنها کاری که باید انجام بدهیم این است که خروس را بفروشیم.»

«ضمناً می‌توانیم ساعت دیواری را هم بفروشیم.»

«اما کسی این ساعت را نمی‌خرد.»

«فردا می‌روم ببینم آلوارو چهل پزو به من می‌دهد یا نه.»

«او هم به تو پول نمی‌دهد.»

«در این صورت تابلو را می‌فروشیم.»

هنگامی‌که زن دوباره شروع به حرف‌زدن کرد باز هم از زیر پشه‌بند بیرون آمده بود. سرهنگ رایحه‌ی تنفس او را که آکنده از بوی علف‌های دارویی بود در هوا حس کرد.

«تابلو را هم نمی‌خرند.»

سرهنگ تغییری در لحن کلام‌اش نداد: «خواهیم دید. حالا برو بخواب. اگر فردا نتوانیم چیزی بفروشیم آن‌وقت یک فکر دیگری می‌کنیم.» سعی کرد چشمان‌اش را باز نگهدارد، اما خواب او را در خود فرو برد. احساس کرد که به عمق یک ماده‌ی بدون زمان و مکان فرو غلتیده است؛ جایی‌که کلمات زن‌اش معنی متفاوتی داشت. لحظه‌یی بعد احساس کرد که به شانه‌هایش چسبیده‌اند و تکان‌اش می‌دهند.

«پاسخ مرا بده.»

سرهنگ متوجه نشد که این جمله را پیش از خواب یا بعد از خواب شنیده است. آسمان داشت روشن می‌شد. پنجره به سوی هوای شفاف و سبزرنگ روز یک‌شنبه باز بود. احساس کرد که تب دارد. چشمان‌اش می‌سوخت. با هزار مکافات افکارش را یکی یکی جمع کرد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

زن تکرار کرد: «اگر نتوانیم چیزی را بفروشیم چه‌کار کنیم؟»

سرهنگ کاملاً بیدار شده بود: «آن‌موقع بیستم ژانویه فرا می‌رسد و آن‌ها سهم بیست درصدی از مبلغ برنده‌شدن را در عصر همان روز به ما می‌دهند.»

«البته اگر خروس ما برنده شود. ولی اگر برنده نشد چطور؟ آیا به فکرت نرسیده است که این خروس ممکن است بازنده شود؟»

«این تنها خروسی‌ست که نمی‌تواند بازنده شود.»

«اما فرض کن که بازنده شود.»

«در آن‌صورت باز هم چهل و چهار روز دیگر فرصت داریم تا راجع به آن بیندیشیم.»

زن حوصله‌اش را از دست داد و یقه‌ی لباس خواب او را چسبید و او را تکان داد: «آن‌وقت چه باید بخوریم؟»

هفتاد و پنج سال را پشت سر گذاشته بود تا سرهنگ به این لحظه برسد. هفتاد و پنج سال از عمرش را دقیقه به دقیقه شمرده بود تا به این لحظه رسیده بود. اکنون وقتی پاسخ همسرش را می‌داد احساس شکست‌ناپذیری صریح و روشنی داشت: «گه... پِشکل...»

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تدفین مادر بزرگ

قطار از داخل تونل، لرزان لرزان کنده شد و از دل کوه سنگ‌ماسه‌یی بیرون آمد و شروع به عبور از مابین مزارع موازی و پایان‌ناپذیر موز کرد. هوا رو به شرجی گذاشته بود. دیگر نمی‌توانستند نسیم دریا را ببینند. دود خفه‌کننده‌ی لوکوموتیو از لای پنجره به داخل کوچه نفوذ می‌کرد. روی جاده‌ی خاکی موازی با خطوط راه‌آهن چند ارابه‌ی گاومیش‌کش پر از خوشه‌های سبزرنگ موز در حال حرکت بود. در آن‌طرف جاده و در میان مزارع بکر دست‌نخورده، گاهی ساختمان‌های آجری دیده می‌شد که دارای تراس‌هایی در میان درختان گردوخاک گرفته‌ی نخل بود. ساکنان آن‌ها روی صندلی‌هایی در دور میزهای سفیدرنگی نشسته بودند. پنکه‌های برقی در حال چرخیدن بود. باغ‌چه‌های پر از گل رز در اطراف تراس به چشم می‌خورد. ساعت یازده پیش از ظهر بود. گرمای هوا هنوز شروع نشده بود.

زن مسافر در داخل کوپه‌ی خود بلند شد. سعی کرد پنجره را ببندد اما لولای آن زنگ زده بود و از جای خود تکان نمی‌خورد.

زن و دختر تنها مسافران واگن دراز درجه سوم بودند. دود لوکوموتیو هم‌چنان به نفوذ خود به داخل کوپه از طریق پنجره ادامه داد. چاره‌یی وجود نداشت. دختر مجدداً از روی نیم‌کت‌اش بلند شد و تنها ساک

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پلاستیکی‌شان را روی کف واگن گذاشت و محتویات آن‌را برای خوردن بیرون آورد. یک‌دسته گل پیچیده لای روزنامه را کنار چمدان گذاشت. روی صندلی مقابل مادرش که در مسیر حرکت دوده‌ی قطار نبود، نشست. مادر و دختر هر دو لباس عزاداری سفت و سختی به تن داشتند.

دختر دوازده ساله بود. این نخستین‌باری بود که سوار قطار شده بود. زن خیلی مسن بود، و نمی‌توانست مادر دختر باشد. رگ‌های آبی‌رنگ روی پلک‌ها و بدن ریزه میزه‌ی نرم و بدون شکل‌اش در داخل لباس خرقه‌مانندش مزید بر علت بود. پشت ستون فقرات‌اش را به پشتی نیم‌کت کوپه چسباند و یک سفره چرمی را روی زانوهایش پهن کرد. دست‌هایش را روی آن گذاشت. حالت کسی را داشت که به فقر عادت کرده است.

از حدود ساعت دوازده ظهر، گرمای هوا شروع شد. قطار در یک نقطه برای سوخت‌گیری به مدت ده دقیقه توقف کرد. شهری در آن حوالی به چشم نمی‌خورد. در سکوت اسرارآمیز حاکم بر مزارع موز، سایه‌ها مرتب و تمیز به نظر می‌رسید، بعکس هوای راکد داخل قطار که بویی شبیه به چرم دباغی‌نشده را می‌داد. قطار آرام آرام راه افتاد. در مسیر حرکت در دو شهر مشابه دارای خانه‌های چوبی روشن توقف کرد. زن سری تکان داد و به خواب رفت. دختر کفش‌هایش را از پاهایش درآورد. با گلدان به دست‌شویی واگن رفت، تا کمی آب توی گلدان گل بریزد. به داخل کوپه برگشت و مادرش را دید که منتظر اوست تا غذا بخورند. تکه‌یی پنیر، نیمی کلوچه‌ی آرد ذرت و یک تکه شیرینی به دست او داد و همان اندازه از آن‌ها را از داخل ساک پلاستیکی برای خودش برداشت. در مدت‌زمانی که مشغول غذاخوردن بودند، قطار خیلی آهسته از روی یک پل آهنی عبور کرد. سپس از کنار شهری که درست شبیه به شهرهای قبلی بود، گذشت. تنها با این تفاوت که مردم در میدان شهر در اطراف گروهی از نوازنده که در زیر تابش شدید آفتاب مشغول نواختن بودند،

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ازدحام کرده بودند. مزارع موز در انتهای شهر پایان یافت. از آن به بعد زمین‌های سوخته و ترک‌خورده از خشک‌سالی آغاز می‌شد.

زن دست از خوردن کشید: «کفش‌هایت را بپوش!»

دختر از پنجره‌ی کوپه به بیرون نگریست. چیزی جز دشت خلوت و خشک را ندید.

قطار سرعت گرفت. دختر آخرین تکه‌ی شیرینی را درون ساک برگرداند، و به سرعت شروع به پوشیدن کفش‌هایش کرد. زن شانه را به دختر داد: «موهایت را شانه کن!»

دختر در حال شانه‌کردن موهایش بود که سوت قطار به صدا درآمد. زن عرق را از روی گردن‌اش خشک کرد و کرم روی صورت‌اش را با انگشتان‌اش پاک کرد. دختر شانه‌کردن موهایش را تمام کرد. قطار در حال عبور از کنار خانه‌های حاشیه‌ی شهر بود که از شهرهایی قبلی بزرگ‌تر ولی دل‌گیر بود.

زن گفت: «اگر کاری داری همین حالا انجام بده. دیگر در هیچ‌جا آب ننوش. حتی اگر از تشنگی در حال مردن باشی. مهم‌تر از همه این‌که اصلاً گریه نکن!»

دختر سرش را به علامت اطاعت امر پایین آورد. هوای خشک سوزانی به همراه صدای سوت قطار و جرجر واگن‌های کهنه از طریق پنجره به داخل کوپه رسید. زن سبد محتوی غذا را برداشت و درون کیف گذاشت. در این لحظه تصویر کامل و روشن شهر در روشنایی سه‌شنبه‌ی آگوست، روی شیشه‌ی پنجره‌ی کوپه درخشید. دختر گل‌ها را با گلدان‌اش لای یک ورق روزنامه پیچید. کمی از پنجره‌ی کوپه فاصله گرفت. به صورت مادرش نگریست. و در عوض با لبخند مطبوعی مواجه شد. قطار بار دیگر سوتی کشید و از سرعت‌اش کاست. لحظه‌یی بعد متوقف شد.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هیچ‌کس در ایستگاه نبود. در آن‌طرف خیابان و در کنار پیاده‌رو با درختان بادام، تنها در سالن بیلیارد باز بود. شهر در گرمای هوا غوطه‌ور بود. زن به اتفاق دختر از قطار پیاده شد. از وسط سالن خلوت ایستگاه عبور کردند. در مابین خطوط موزاییک‌های کف زمین، علف‌هایی سبز شده بود. خود را به طرف سایه‌ی خیابان رساندند.

ساعت تقریباً دو بعد از ظهر بود. شهر در خواب و استراحت بعد از ظهر فرو رفته بود. مغازه‌ها و ادارات شهری و مدارس در ساعت یازده پیش از ظهر تعطیل شده بود. معمولاً تا پیش از ساعت چهار بعد از ظهر ـ ساعتی که قطار برمی‌گشت ـ باز نمی‌شدند. تنها هتل مقابل ایستگاه راه‌آهن با بار و سالن بیلیارد و دفتر مخابرات و تلگراف، درهای‌شان باز بود. خانه‌های شهر که مطابق الگوی شرکت موز ساخته شده بود، درهای‌شان از داخل بسته شده بود. داخل بعضی از خانه‌ها چنان گرم بود که ساکنین‌شان ناهارشان را در حیاط می‌خوردند. تعدادی هم صندلی‌های‌شان را در سایه‌ی درختان بادام در پیاده‌رو خیابان می‌گذاشتند و درست در همان‌جا به استراحت بعد از ظهری می‌پرداختند.

زن و دختر از زیر سایه‌ی درختان بادام طوری عبور کردند که خواب و استراحت بعد از ظهری کسی را برهم نزدند. مستقیماً به طرف خانه‌ی کشیش شهر رفتند. زن با انگشت‌اش روی صفحه‌ی فلزی در کوبید، و منتظر ایستاد. خبری نشد. بار دیگر در را کوبید. صدای وزوز یک پنکه‌ی برقی از داخل خانه به گوش می‌رسید. اما با این‌حال نیز صدای پاهایی را از داخل خانه نشنیدند. تا این‌که گوشه‌ی در با احتیاط باز شد. صدایی از داخل شنیده شد: «کیست؟»

زن سعی کرد از لای شکاف در صاحب صدا را بشناسد: «لازم است پدر روحانی را ببینم.»

«پدر روحانی خوابیده است.»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

زن با تاکید تکرار کرد: «خیلی مهم است.» لحن کلام‌اش تصمیم آرامی داشت. در بدون ایجاد سروصدا کمی دیگر باز شد. پیرزنی چاق با پوستی بسیار رنگ‌پریده و موهایی به رنگ آهن در پشت آن ظاهر شد. از پشت عینک شیشه‌های قطورش، چشم‌هایش خیلی ریز به نظر می‌رسید. در را کاملاً باز کرد: «بیایید تو.»

وارد اتاقی شدند که بوی گل‌های پلاسیده می‌داد. پیرزن آن‌ها را به طرف یک نیم‌کت چوبی راهنمایی کرد و اشاره کرد تا بنشینند. دختر همین کار را کرد، ولی مادرش سرپا ایستاد. در حالی‌که به نظر می‌رسید خودش را باخته است، به دست‌گیره‌ی کیف‌دستی‌اش چنگ زد. در داخل اتاق به غیر از صدای پنکه، هیچ صدای دیگری به گوش نمی‌رسید.

پیرزن بار دیگر در انتهای اتاق ظاهر شد و با صدای آهسته‌یی گفت: «پدر روحانی می‌فرمایند شما باید پس از ساعت سه بعد از ظهر بیایید. پنج دقیقه بیش‌تر نمی‌شود که جهت استراحت دراز کشیده‌اند.»

زن گفت: «اما قطار ساعت سه بعد از ظهر از این‌جا حرکت می‌کند.» پاسخ، مختصر و مفید بود. لحن کلام‌اش نیز مطبوع و ملایم بود. پیرزن چاق برای نخستین‌بار لبخند زد: «بسیار خب.»

پس از بسته‌شدن در انتهای اتاق، زن در کنار دخترش نشست. اتاق انتظار باریک و دراز با وسایل ارزان‌قیمت تزیین شده بود. در آن‌طرف کاناپه‌یی که اتاق را به دو بخش تقسیم کرده بود، یک میز کار وجود داشت که روی آن یک ماشین تحریر قدیمی و یک گلدان با چند شاخه گل به چشم می‌خورد. پرونده‌های ناحیه‌ی اسقف‌نشین نیز در قفسه‌ی گوشه‌ی اتاق قرار داشت. وضعیت اتاق نشان می‌داد که توسط دختری ترشیده، جمع و جور و مرتب شده است.

در انتهایی اتاق یک‌بار دیگر باز شد. پدر روحانی در حالی‌که داشت شیشه‌های عینک‌اش را با دستمالی پاک می‌کرد در میان آن ظاهر شد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

عینک را روی چشمان‌اش گذاشت. به نظر می‌رسید که پیرزن چاق خواهرش است: «چه کمکی می‌توانم برای‌تان انجام بدهم؟»

زن پاسخ داد: «کلیدهای قبرستان را می‌خواهم.»

دختر در حالی‌که روی نیم‌کت نشسته بود و پاهایش را در زیر آن به هم قلاب کرده بود، دسته گل را روی زانوهایش گذاشته بود. پدر روحانی ابتدا نگاهی به دختر انداخت و بعد به زن نگریست. سپس از لای پنجره به آسمان روشن و عاری از ابر نگاه کرد: «در این هوای داغ می‌توانستید کمی صبر کنید تا آفتاب کمی پایین‌تر برود.» زن سرش را به علامت عدم تایید تکان داد. پدر روحانی به طرف کاناپه رفت و یک دفتر یادداشت با جلد چرمی به همراه یک قلمدان و یک دوات از داخل کشو درآورد و در پشت میز نشست. پشت دست‌هایش پرموتر از سرش بود: «برای دیدن قبر چه کسی آمده‌اید؟»

«کارلوس سنتنوز.»

«کی؟»

زن مجدداً تکرار کرد: «کارلوس سنتنوز.»

گویا پدر روحانی هنوز متوجه نشده بود.

زن توضیح داد که همان دزدی که هفته‌ی پیش در این‌جا کشته شد.

«من مادر او هستم.»

پدر روحانی با کنجکاوی بیش‌تری به زن نگاه کرد. زن بر خودش مسلط بود. پدر روحانی صورت‌اش برافروخته شد. سرش را پایین انداخت و شروع به نوشتن کرد. پس از پرکردن صفحه‌ی دفتر، از زن خواست تا مشخصات‌اش را بگوید. زن بدون این‌که مکثی کند، با جزییات کامل پاسخ داد؛ طوری‌که انگار آن‌ها را از رو نوشته می‌خواند. پدر روحانی صورت‌اش عرق کرده بود. دختر بند کفش چپ‌اش را باز کرد و پایش را از کفش درآورد، و روی حایل پایه‌ی نیم‌کت گذاشت. بعد با پای راست‌اش نیز همین‌کار را کرد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تمامی ماجرا در ساعت سه بامداد دوشنبه‌ی هفته‌ی پیش در چند خیابان آن‌طرف‌تر از این‌جا روی داده بود.

بیوه‌زنی به نام ربه‌کا در خانه‌یی پر از خرت و پرت عجیب و غریب زندگی می‌کرد. از میان صدای ریزش باران، صدای کسی را شنید که به زور می‌خواست در خانه را بشکند. زن که ترسیده بود، با عجله خودش را به کمدش رساند و تپانچه‌یی را از داخل آن برداشت. از زمان دوران سرهنگ آئورلیانو بوئندیا تاکنون کسی آن‌را شلیک نکرده بود. بدون این‌که چراغ‌ها را روشن کند، پاورچین پاورچین وارد اتاق نشیمن شد و در تاریکی از روی غریضه‌ی ترس انباشته‌شده در ذهن‌اش در اثر بیست و هشت سال در تنهایی زیستن، مسیریابی کرد. لوله‌ی تپانچه را به طرف در ورودی خانه و تقریباً روی قفل و دست‌گیره نشانه رفت. چخماق آن را عقب کشید. درست وقتی صدای چرخش دست‌گیره‌ی در شنیده شد ماشه را کشید. هم‌زمان با صدای شلیک گلوله، صدای مردانه‌یی از پشت در شنیده شد: «آخ مادر، مُردم.» به دنبال صدای افتادن جسمی روی کف سیمانی پشت در، پیرزن صدای حرکت خیزش‌مانندی را از حیاط شنید. لحظه‌یی بعد تنها صدای ریزش باران بر سقف شیروانی‌کوب آن‌جا شنیده می‌شد. فردای آن‌شب جسد مرده‌ی مردی را مقابل خانه‌ی زن یافته بودند که یک پیراهن پشمی راه‌راه و یک شلوار فرسوده و کهنه به تن داشت که به جای کمربند، یک تکه‌طناب دور کمرش بسته بود. مرد پابرهنه بود و در شهر کسی او را نمی‌شناخت.

پدر روحانی آهسته گفت: «پس نام او کارلوس سنتنوز بود.» و نوشتن خود را به پایان برد.

«سنتنو آیالا، تنها پسر من بود.»

پدر روحانی از پشت میز بلند شد و به طرف قفسه‌یی رفت که دو کلید زمخت درشت زنگ‌زده در داخل آن از میخی آویزان بود. دختر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گمان کرد همان‌طور که مادرش زمانی‌که دختر جوانی بیش نبود، هم‌چون پدر روحانی، کلیدها را باقی‌مانده از پیتر مقدس می‌داند. پدر کلیدها را روی دفتر یادداشت گذاشت: «این‌جا را امضا کن.»

زن در حالی‌که کیف دستی‌اش را زیر بغل‌اش نگه داشته بود، نام‌اش را با خط خرچنگ قورباغه‌یی روی صفحه‌ی دفتر نوشت. دختر دسته‌ی گل را برداشت و نزدیک‌تر آمد. در حالی‌که این‌پا و آن‌پا می‌کرد، گوشه‌یی ایستاد.

پدر روحانی آهی کشید: «هرگز سعی نکرده بودید او را به راه راست هدایت کنید؟»

«آن خدا بیامرز، مرد خیلی خوبی بود.»

پدر روحانی زن و دختر را زیر نگاهش گرفت. با شگفتی پرهیزکارانه‌یی متوجه شد که در آن‌ها نشانه‌یی از گریستن نیست.

«به او گفته بودم که هرگز چیزی را که دیگران برای خوردن نیاز دارد، ندزدد. اما او به من اعتراض کرد. هر موقع هم که در مسابقات بوکس شرکت می‌کرد از بس مشت می‌خورد، پس از مسابقه سه روز در بستر...»

دختر وسط حرف مادرش دوید: «تمامی دندان‌هایش شکسته بود.» مادرش حرف او را تایید کرد: «هر لقمه غذایی که در آن روزها به دهان‌ام می‌گذاشتم مزه‌ی ضربات مشت‌هایی را می‌داد که او در شب‌های یک‌شنبه خورده بود.»

پدر گفت: «خواست خداوند تغییرناپذیر است.» اما حرف‌اش را با قاطعیت نگفت؛ بخشی از تردیدش ناشی از تجربه‌یی بود که او را اندکی محتاط کرده بود. بخشی هم به خاطر گرمای هوا بود. به آن‌ها توصیه کرد که وقتی بیرون رفتند سرهای خود را بپوشانند تا آفتاب‌سوخته نشوند. در حالی‌که تقریباً در خواب بود آن‌دو را راهنمایی کرد که چگونه قبر کارلوس سنتنو را پیدا کنند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هنگامی‌که زن و دختر برمی‌گشتند، دیگر لازم به کوبیدن در نبود. تنها می‌بایست کلید را زیر در ورودی می‌گذاشتند و مبلغی را که در توان‌شان بود به عنوان اعانه برای مخارج کلیسا در کنار کلیدها قرار می‌دادند.

مادر با دقت به گفته‌ها و راهنمایی‌های پدر روحانی گوش داد. و بدون این‌که لبخندی بزند از او خداحافظی کرد.

پدر روحانی پیش از این‌که در خانه را که به طرف خیابان بود، باز کند، متوجه شد که شخصی دماغ خود را به نرده‌های حیاط چسبانده و درون خانه را زیر چشم گرفته است. در بیرون تعدادی بچه نیز ایستاده بودند که پس از بازشدن در پراکنده شدند. معمولاً در آن ساعت از روز کسی در آن حوالی نبود. اما اکنون نه تنها بچه‌ها، بلکه تعدادی از مردم نیز در زیر سایه‌ی درختان بادام ایستاده بودند. پدر نگاه گذرایی به خیابان که در گرمای هوا شناور بود، انداخت. متوجه موضوع شد. در را به آرامی بست. بدون این‌که نگاهی به مادر و دختر بکند، گفت: «یک دقیقه صبر کنید و خارج نشوید.»

خواهر او در حالی‌که ژاکت مشکی‌رنگی روی لباس خواب‌اش پوشیده بود، در انتهای راه‌رو ظاهر شد. موهای شانه‌نشده‌اش روی شانه‌هایش ریخته بود. در سکوت به برادرش نگاه کرد.

پدر از او پرسید: «جریان چیست؟»

خواهرش من‌من‌کنان پاسخ داد: «مردم متوجه قضیه شده‌اند.»

پدر به مادر و دختر نگاه کرد: «پس بهتر است از در حیاط بروید.»

خواهرش گفت: «آن‌طرف هم همین‌طور است. مردم پشت پنجره‌های آن‌طرف ازدحام کرده‌اند.»

زن که تا این لحظه متوجه موضوع نشده بود، سعی کرد از ورای نرده‌ها به خیابان نگاه کند. دسته گل را از دست دخترش گرفت و شروع به حرکت به طرف در خروجی کرد. دخترش نیز به دنبال‌اش راه افتاد.

پدر روحانی گفت: «صبر کنید تا آفتاب کمی پایین‌تر برود.»

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

خواهرش در انتهای راه‌رو بدون حرکت ایستاده بود: «والا از گرما ذوب خواهید شد. صبر کنید تا یک چتر آفتابی به شما بدهم.»

زن گفت: «نه، متشکرم. این‌طوری راحت‌تریم.»

دست دخترش را گرفت و وارد خیابان شد.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در یکی از همین روزها

دوشنبه با صبحی گرم و بدون باران آغاز شد. آئورلیو اسکووار، دندان‌پزشک تجربی و سحرخیزی بود که طبق معمول، امروز نیز مطب‌اش را رأس ساعت شش صبح باز کرد. یک عدد دندان مصنوعی را که هنوز روی قالب گچی‌اش قرار داشت از داخل یک محفظه‌ی شیشه‌یی بیرون آورد و به همراه تعدادی از دست‌ابزارش به ترتیب اندازه، طوری روی میز کارش چید که گویا برای نمایش‌دادن می‌چیند. یک پیراهن بدون یقه‌ی خط‌دار پوشیده بود و یقه‌ی آن‌را با یک دگمه‌ی سردست طلایی بسته بود. شلوار رکابی به تن داشت. مردی بود با قدی کشیده و صاف و لاغر. نگاهش به گونه‌یی بود که با اوضاع زمانه تناسب نداشت؛ هم چون نگاه آدم‌های ناشنوا.

وقتی چیدن ابزار کارش را به پایان برد، چرخ دندان را به نزدیکی صندلی راحتی دندان‌سازی‌اش کشید و روی چهارپایه نشست، و شروع به پولیش دندان مصنوعی کرد. به نظر نمی‌رسید راجع به کاری که در حال انجام‌دادن‌اش است، فکر می‌کند. اما هم‌چنان به کارش ادامه می‌داد. چرخ دندان را با پایش پمپ می‌زد، حتی زمانی که به آن نیاز نداشت.

ساعت هشت، برای لحظه‌یی دست از کارش کشید. از پنجره به بیرون نگاه کرد. دو پرنده‌ی باز شکاری مغموم را دید که روی لبه‌ی شیروانی پشت‌بام خانه‌ی همسایه نشسته‌اند و دارند خودشان را در زیر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آفتاب خشک می‌کنند. بار دیگر با این اندیشه که پیش از وقت ناهار، بار دیگر باران شروع به باریدن خواهد کرد، به کارش ادامه داد. در این موقع صدای نازک پسر یازده ساله‌اش را شنید: «پاپا!»

«بله؟»

«آقای شهردار می‌خواهند بدانند که می‌توانی الآن دندان‌اش را بکشی؟»

«به او بگو من نیستم.»

دکتر درحالی‌که پولیش یک دندان مصنوعی با روکش طلایی را آغاز کرده بود، آن‌را در فاصله‌ی دور در مقابل چشمان‌اش گرفت و با چشمان نیمه‌باز آن‌را به دقت بررسی می‌کرد، که پسرش بار دیگر از داخل اتاق انتظار داد زد: «پاپا! آقای شهردار می‌گویند که تو این‌جایی و صدای تو را می‌شنود.»

دندان‌پزشک تجربی پاسخی نداد و به بررسی دندان مصنوعی ادامه داد. پس از این‌که کارش را تمام کرد و روی میز کارش گذاشت، احساس رضایت خاطر کامل از کارش داشت: «خیلی عالی شد.»

چرخ دندان‌سازی‌اش را به کار انداخت. چند ابزار دیگر از داخل کارتنی درآورد و شروع به پولیش دندان مصنوعی طلایی کرد.

«پاپا!»

«باز چه می‌گویی؟»

«پاپا، آقای شهردار می‌گویند اگر دندان‌اش را نکشی، تو را با گلوله می‌کشد!»

دکتر بدون این‌که تغییری در حالت‌اش بدهد، یا عجله کند، دست از چرخ‌کردن و پولیش دندان مصنوعی برداشت. چرخ را از صندلی راحتی دندان‌سازی‌اش عقب زد. یکی از کشوهای پایینی میز کارش را تا انتها به بیرون کشید. داخل آن یک تپانچه وجود داشت: «بسیار خب، به او بگو

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بیآید و مرا با تیر بزند.» در حالی‌که دست راست‌اش را روی لبه‌ی کشو قرار دشت، روی چهارپایه‌اش به طرف در اتاق چرخید.

شهردار در حالی‌که یک‌طرف صورت‌اش را تراشیده و طرف دیگر صورت‌اش ورم کرده بود، ظاهر شد. پنج روز می‌شد که طرف دیگر صورت‌اش را نتراشیده بود. دندان‌ساز چند شب بی‌خوابی توأم با درد و رنج را در نگاه او دید. با اشاره‌ی انگشت‌اش کشو را بست: «صبح به خیر!»

«صبح شما هم به خیر!»

در مدت زمانی که ابزار کار جهت استریل‌شدن در داخل ظرف آلومینیومی مربوطه در حال جوشیدن بود، شهردار روی صندلی دندان‌پزشکی نشسته و پاهایش را دراز کرده و سرش را روی برآمدگی نرم بالای آن گذاشته بود. احساس کرد که حال‌اش بهتر شده است، اما نفس‌هایش سرد بود. مطب دندان‌ساز فقیرانه بود؛ یک صندلی کهنه‌ی چوبی، چرخ دندان‌تراشی پدال‌دار و یک قفسه‌ی شیشه‌یی حاوی بطری‌های پودر سرامیک تنها وسایل موجود در آن بود. در مقابل صندلی گردان دندان‌سازی، پنجره‌یی وجود داشت که پرده‌یی پارچه‌یی تا ارتفاع شانه ازآن آویزان بود.

وقتی شهردار دندان‌پزشک را مشغول آماده‌شدن دید، پاهایش را صاف دراز کرد و دهان‌اش را باز کرد.

آئورلیو اسکووار، صورت شهردار را به طرف نور چراغ برگرداند و دندان پوسیده و چرک‌کرده‌ی او را بررسی کرد. سپس به آرامی دهان او را بست: «باید بدون تزریق آمپول بی‌حسی آن را بکشم.»

«چرا؟»

«به خاطر این‌که لثه‌ات آبسه کرده و چرک دارد.»

شهردار به چشمان او دقیق شد و لبخندی زد: «بسیار خب.»

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دندان‌ساز پاسخ لبخند او را نداد. ظرف حاوی ابزار استریل‌شده را روی میز کارش گذاشت. باز هم بدون این‌که عجله‌یی به خرج بدهد یک انبرک را از داخل ظرف استریل درآورد. با نوک کفش، ظرف خلط‌دان را جلو کشید. سپس بلند شد و رفت تا دست‌هایش را بشوید. او همه‌ی کارهایش را بدون این‌که به شهردار نگاه کند، انجام می‌داد. شهردار اما چشم از حرکات او برنمی‌داشت.

یکی از دندان‌های عقل پایینی او چرک کرده بود. دندان‌پزشک با پاهای گشاد در کنار او ایستاد. دندان شهردار را با انبر گرفت. شهردار از شدت درد دسته‌های صندلی را محکم چسبید و پاهایش را با تمام نیرویش صاف دراز کرد. احساس کرد که کلیه‌هایش از سرما منجمد می‌شوند، اما خویشتن‌داری کرد و صدایش را درنیاورد. دندان‌ساز تنها مچ دست‌اش را به این‌سو و آن‌سو می‌چرخاند. بدون حس کینه و تا حدودی با رقّت و ناراحتی گفت: «حالا تاوان خون بیست نفر از مردم را خواهی پرداخت.»

شهردار صدای خردشدن استخوان‌های فک‌اش را حس کرد. از شدت درد در چشمان‌اش آب افتاد، اما نفس‌اش را آن‌قدر در سینه حبس کرد تا این‌که متوجه شد دندان‌اش کشیده شده است. آن‌را از ورای اشک چشمان‌اش نگریست. این‌همه دردی که در طول پنج روز گذشته از دست آن کشیده بود، به نظرش عادی آمد. از درک آن عاجز ماند. سرش را روی خلط‌دان خم کرد و هم‌زمان دگمه‌ی بلوزش را باز کرد تا دستمال‌اش را از توی جیب شلوارش بیرون بیاورد. دندان‌پزشک پارچه‌ی تمیزی به او داد: «اشک چشمان‌ات را خشک کن.»

شهردار می‌لرزید. زمانی‌که دندان‌پزشک دست‌هایش را می‌شست شهردار در همان حال تقریباً درازکش داشت به سقف ناهموار اتاق می‌نگریست. تعدادی تار عنکبوت با عنکبوت‌ها و تخم‌هاشان و حشرات

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به دام افتاده را دید. دندان‌ساز دست‌هایش را خشک کرد: «از این‌جا بیرون رفتی، برو بخواب و دهان‌ات را با آب‌نمک غرغره کن.»

شهردار از روی صندلی بلند شد و با بلندکردن دست راست‌اش به طرف سرش یک سلام و خداحافظی نظامی به دکتر داد. بدون این‌که دگمه‌های بلوزش را ببندد به طرف در حرکت کرد: «صورت‌حساب را بفرست.»

«به حساب شما یا به حساب شهر؟»

شهردار بدون این‌که برگردد و به او نگاه کند از درخارج شد و آن را پشت خود بست: «هردوی‌شان یک زهر مارلعنتی هستند.»

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در این شهر دزدی وجود ندارد

داماسو، در سپیده‌دم به خانه برگشت. زن‌اش آنا که شش‌ماه حامله بود با لباس کامل و کفش به پا به انتظارش نشسته بود. چراغ نفت‌سوز شروع به خاموش‌شدن گذاشت. داماسو متوجه شد که زن‌اش تمام دقایق سراسر شب گذشته و امشب را در انتظار او بوده است. اشاره‌ی تسکین‌بخشی به او کرد، اما زن‌اش پاسخی نداد. تنها نگاه وحشت‌زده‌اش را به بسته‌ی قرمزرنگی که مرد در دست‌اش داشت، دوخت. لب‌هایش را به هم فشرد و شروع به لرزیدن کرد.

داماسو که بوی تندی از خود متصاعد می‌کرد، با خشونت به او چسبید. آنا اجازه داد تا شوهرش او را تقریباً از جایش بکند. تمام وزن خود را به طرف جلو و به سوی داماسو انداخت. بازوهایش را دور کمر او حلقه کرد، و صورت‌اش را روی پیراهن پشمی راه‌راه قرمزرنگ او چسباند. آن‌قدر گریست تا آرام شد: «در همین حال که نشسته بودم تقریباً داشتم می‌خوابیدم، که ناگهان در باز شد، و تو را دیدم که سرتاپا خون‌آلود با فشار وارد اتاق شدی.»

داماسو زن را از بدن‌اش جدا کرد و بدون این‌که حرف دیگری بزند او را روی بسترش نشاند. بسته‌ی قرمزرنگ را زمین گذاشت و بیرون

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رفت تا در باغچه‌ی حیاط بشاشد. آنا بسته را باز کرد. سه توپ بیلیارد فرسوده از کثرت استفاده، داخل بسته بود؛ دو توپ سفید و یکی قرمز.

داماسو پس از این‌که به اتاق برگشت، همسرش آنا را غرق در افکار عمیق یافت. زن پرسید: «این‌ها به چه دردی می‌خورد؟»

شوهرش شانه‌هایش را بالا انداخت: «برای بیلیارد بازی‌کردن.» بسته را بست و در کنار کلید استخوانی دست‌ساز، چراغ‌قوه و چاقویی که در در چمدان بزرگ قرار داشت، گذاشت. آنا بدون این که لباس‌هایش را درآورد، روی بسترش رو به سمت دیوار دراز کشید. داماسو تنها شلوارش را درآورد و دراز کشید، و شروع به دود کردن سیگار در تاریکی کرد. در آن هوای گرگ و میش دم صبحی، سعی کرد بعضی از ماجراهایش را از نظر بگذراند. متوجه شد همسرش هنوز بیدار است: «راجع به چه فکر می‌کنی؟»

زن پاسخ داد: «هیچ.» اما صدای ظریف و ملیح او اکنون در اثر کینه و نفرت کلفت‌تر شده بود.

داماسو آخرین پک را عمیق‌تر زد و ته سیگار را روی زمین خاکی اتاق خاموش کرد. آهی کشید: «هیچ چیز دیگر وجود ندارد. تقریباً یک ساعت من این‌جا هستم.»

«اما ممکن بود تو را با تیر بزنند.»

داماسو با خشم غرید: «لعنت بر تو!» با پشت دست‌اش ضربه‌یی به چهارچوب تخت‌خواب کوبید. روی زمین کورمال کورمال به دنبال قوطی سیگار و کبریت‌اش گشت.

آنا گفت: «تو احساسات یک الاغ را داری. تو باید به فکر من‌هم باشی. من همه‌ش منتظرت بودم و هر وقت سروصدایی در بیرون بلند می‌شد فکر می‌کردم که حتماً دارند جنازه‌ی تو را می‌آورند.» آهی کشید: «و تنها دست‌آوردت سه توپ کهنه‌ی بیلیارد است.»

«در آن‌جا غیر از بیست و پنج سنتاو، چیز دیگری نبود.»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«در این صورت، نمی‌بایست چیزی را برمی‌داشتی.»

«تازه قسمت سخت ماجرا شروع می‌شد. من‌هم که نمی‌توانستم با دست خالی برگردم.»

«اما می‌توانستی یک چیز دیگر را برداری.»

«گفتم که در آن‌جا چیز دیگری وجود نداشت.»

«هیچ‌کجا مثل سالن بیلیارد برای گیرآوردن پول بهتر نیست.»

«بله، از بیرون چنین به نظر می‌رسد. اما وقتی آن‌جا باشی و هر چقدر به اشیای موجود در آن‌جا بنگری، می‌بینی که چیز به درد بخوری وجود ندارد.»

آنا برای مدت نسبتاً طولانی سکوت کرد. داماسو او را در حالی تصور کرد که در تاریکی، سعی می‌کند ذهن‌اش را جست‌وجو کند تا بعضی وسایل باارزش را شناسایی کند.

«شاید.»

داماسو بار دیگر سیگاری روشن کرد. بوی الکل از او دور می‌شد و او یک‌بار دیگر بر حرکات اعضای بدن‌اش مسلط می‌شد: «در آن‌جا گربه‌یی سفید و درشت هیکل بود.»

آنا روی بسترش کمی جابه‌جا شد. نفس‌اش بوی پیاز می‌داد: «حتماً خیلی ترسیدی؟»

«کی؟... من؟»

«بله تو. می‌گویند که مردها هم می‌ترسند.»

داماسو لبخند او را حس کرد و لبخندی زد: «ای... کمی. آن‌قدر شاش کلافه‌ام کرده بود که قادر به جلوگیری از آن نبودم.» و گذاشت تا زن‌اش صورت او را ببوسد. بدون این‌که او را ببوسد، با آگاهی از اقدام خطرناک‌اش اما بدون احساس ندامت، طوری‌که گویا دارد خاطرات یک سفر را تعریف می‌کند، جزییات ماجرا را برای زن‌اش شرح داد.

آنا پس از یک سکوت طولانی گفت: «کار احمقانه‌یی بود.»

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

داماسو چشمان‌اش را روی هم گذاشت: «تنها سئوالی که مطرح است، انجام آن است. وگرنه برای آغاز کار، چندان هم بد نبود.»

گرمای خورشید دیر آغاز شد. وقتی داماسو از خواب بیدار شد همسرش مدتی می‌شد که بیدار شده بود. داماسو سرش را زیر شیر آب حیاط گرفت و یکی دو دقیقه نگه داشت. خواب از سرش پرید. اتاق بخشی از اتاق‌های مشابه بود که دارای حیاطی بود که چند رشته طناب رخت در طول آن کشیده شده بود. در کنار دیوار انتهایی حیاط، آنا اجاق سیاری را برای پخت و پز و داغ‌کردن اتو ساخته بود. میزی کوچک برای غذاخوردن و اتوکردن گوشه‌یی قرار داشت. وقتی شوهرش را دید که دارد نزدیک می‌شود لباس‌های اتوشده را کنار کشید و اتو را از روی اجاق برداشت تا بتواند قوری قهوه را روی آن بگذارد. زن چند سالی از شوهرش بزرگ‌تر بود. پوستی سفید داشت و حرکات او کارایی ملایم آدم‌هایی را داشت که به واقعیت‌ها عادت دارند.

داماسو از ورای مه سردردش، متوجه شد که همسرش با نگاه خود می‌خواهد چیزی به او بگوید. او تا این لحظه هیچ توجهی به صداهای آمده از حیاط نکرده بود.

آنا فنجان قهوه را به دست شوهرش داد: «آن‌ها سراسر صبح راجع به چیزی حرف نزدند. مردها لحظه‌یی پیش از آن‌جا رفتند.»

داماسو با چشمان خود دید که مردها و کودکان از حیاط ناپدید شدند. در حالی‌که در سکوت، قهوه‌اش را می‌خورد به گفت‌وگوهای زنانی گوش می‌داد که داشتند رخت‌هاشان را زیر آفتاب پهن می‌کردند. سیگاری روشن کرد و آشپزخانه را ترک کرد: «ترزا!»

دختری که لباس‌های خیس‌اش به بدن‌اش چسبیده بود به او پاسخ داد. آنا یواشکی زمزمه کرد: «مراقب باش!» دختر به سمت‌شان آمد.

داماسو از دختر پرسید: «آن‌جا چه خبر است؟»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«یک‌نفر وارد سالن بیلیارد شده، و همه‌چیز را با خودش برده.» به نظر می‌رسید از جزییات امر باخبر است و شرح داد که چگونه آن‌ها همه‌جا را زیرورو کرده و همه‌چیز را تکه به تکه سوار کرده و با خودشان برده‌اند، حتی میزهای بیلیارد را. او با چنان قاطعیت و اطمینان خاطر حرف می‌زد که داماسو نمی‌توانست باور کند که حرف‌های او درست نیست. در حالی‌که به آشپزخانه برمی‌گشت با خشم گفت: «کثافت‌ها.»

آنا از لای دندان‌های به هم فشرده‌اش شروع به خواندن کرد. داماسو صندلی را به سمت دیوار حیاط کشید. سعی کرد دلهره‌اش را سرکوب کند. سه ماه پیش، از زمانی‌که او قدم به بیست سالگی گذاشت، سبیل‌های به خوبی مرتب‌شده‌اش، قیافه‌ی مردانه‌یی به او بخشیده بود. آن‌زمان او خودش را یک آدم بزرگ‌سال حساب می‌کرد. امروز صبح با افکار دی‌شب که در باتلاق سردردش شناور بود، نمی‌دانست که باید زندگی را از کجا آغاز کند.

آنا، اتوکشیدن لباس‌ها را تمام کرد. لباس‌های تمیز و اتوشده را به دو بخش مساوی تقسیم کرد و آماده‌ی بیرون‌رفتن شد.

داماسو به دنبال او وارد اتاق شد. آنا گفت: «پیراهن پیچازی‌ت را آن‌جا گذاشتم. بهتر است دیگر پیراهن راه‌راه‌ت را نپوشی.» با چشمان گربه‌مانند شوهرش مواجه شد: «نمی‌دانم که آیا کسی تو را دیده است یا نه!»

داماسو عرق کف دست‌هایش را روی شلوارش خشک کرد: «هیچ‌کس مرا ندید.»

آنا بسته‌های لباس را زیر بغل‌اش محکم گرفت: «نمی‌دانم. بهتر است بیرون نروی. صبر کن تا ابتدا من در آن اطراف گشتی بزنم. انگار که مشتاق موضوع نیستم.»

در شهر، مردم به غیر از این موضوع، در مورد چیز دیگری صحبت نمی‌کردند. آنا مجبور شد جزییات این ماجرا را با تعبیر و تفسیرهای

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مختلف و گاه ضد و نقیض گوش بدهد. وقتی توزیع لباس‌های شسته و اتوشده‌ی مردم را به پایان برد، به جای این‌که طبق معمول روزهای شنبه به بازار برود، مستقیماً به میدان شهر رفت. جمعیتی فراتر از تصورش را در مقابل سالن بیلیارد دید. بعضی از مردها داشتند در زیر سایه‌ی درختان بادام با هم حرف می‌زدند. عرب‌های سوری لباس‌های الوان روی پیش‌خوان مغازه‌های‌شان را برای رفتن به ناهار جمع کرده بودند. گویی مغازه‌ها در زیر سایه‌بان‌ها به خواب رفته بودند. مردی در حالی‌که دهان و لنگ‌های‌هایش را باز کرده بود، روی صندلی تنویی در لابی هتل خواب رفته بود. درواقع در آن گرمای دم ظهری، همه‌چیز در حالت سکون درآمده بود.

آنا از کنار سالن بیلیارد به راه‌اش ادامه داد. پس از این‌که از محوطه‌ی خلوت مقابل اسکله رد شد، با ازدحام جمعیت زیادی برخورد. به یاد چیزی افتاد که داماسو به او گفته بود. چیزی که همه آن را می‌دانستند اما فقط مشتریان محل می‌توانستند آن را به خاطر داشته باشند؛ در عقبی سالن بیلیارد به طرف محوطه‌ی خلوت پشت باز می‌شد. لحظه‌یی بعد در حالی‌که دست به کمر زده بود، قاطی مردم شد. چشم‌اش را به دری دوخت که به زور شکسته شده بود. قفل روی در، دست نخورده بود، اما یکی از لولاها مانند کشیدن دندان از جایش کنده شده بود. آنا برای لحظه‌یی میزان خسارت وارده به در را در نظر گرفت، و این‌که یک‌نفر به تنهایی چقدر می‌بایست تلاش کند تا در را از جایش بکند، در تصورش نمی‌گنجید. با دل‌سوزی به شوهرش اندیشید. خودش را به بی‌راهه زد. بدون این‌که جرات نگریستن به صورت اطرافیان‌اش را داشته باشد، پرسید: «معلوم شد کار چه کسی‌ست؟»

عده‌یی پاسخ دادند: «کسی نمی‌داند. می‌گویند کار یک غریبه بوده است.»

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

زنی از پشت سرش گفت: «باید همین‌طور باشد. در این شهر دزدی وجود ندارد. همه هم‌دیگر را می‌شناسند.»

آنا دل و جراتی یافت و لبخندی زد، و به طرف عقب برگشت: «درست است.» خیس از عرق شده بود. پیرمردی که پوست گردن‌اش چروک برداشته بود، در نزدیکی او تکان می‌خورد. آنا از او پرسید: «آیا همه‌چیز را برده‌اند؟»

«دویست پزو پول نقد و توپ‌های بیلیارد.» با اشتیاق غیرعادی به آنا می‌نگریست: «طولی نمی‌کشد که مجبور شویم با چشمان باز بخوابیم.»

آنا نگاهی به اطراف انداخت: «درست است.» پارچه‌یی را روی سرش کشید و با این تصور که پیرمرد هنوز هم از پشت سرش او را با نگاهش تعقیب می‌کند، از آن‌جا دور شد.

جمعیت پشت سالن بیلیارد طوری با احترام رفتار می‌کردند که گویا جسد مرده‌یی در پشت در شکسته وجود دارد. یک‌ربع بعد جمعیت عقب‌گردی کرد و به طرف میدان شهر سرازیر شد.

مالک بیلیارد، در ورودی مقابل سالن به اتفاق شهردار و دو مأمور پلیس ایستاده بود. او مردی چاق و خپل بود که شلوارش فقط در اثر گیرکردن دور شکم چاق‌اش در پایش مانده بود. با عینک بچه‌گانه‌اش وقار گیرا و بامزه‌یی پیدا کرده بود.

جمعیتی او را دوره کردند. آنا در حالی‌که پشت‌اش را به دیوار چسبانده بود، آن‌قدر در آن‌جا درنگ کرد، تا مالک بیلیارد چگونگی ماجرا را شرح داد. مردم متفرق شدند. در حالی‌که از دست گرما کلافه شده بود عرق می‌ریخت، در میانه‌ی اعتراض پر هیاهوی همسایه‌ها، به خانه برگشت.

داماسو روی تخت دراز کشیده بود. تاکنون چندین‌بار از خودش پرسیده بود که چطور آنا توانسته است شب پیش بدون این‌که سیگاری دود کند، منتظر او بماند. وقتی زن‌اش را دید که لبخندزنان وارد اتاق شد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پارچه‌ی خیس از عرق را از روی سرش برداشت. ته سیگار تقریباً نکشیده‌اش را در میان ردیفی از ته‌سیگارها روی کف خاکی اتاق خاموش کرد. با اشتیاق توأم با دلهره منتظر شنیدن حرف‌های زن‌اش بود: «خب، چه خبر بود؟»

آنا در کنار تخت، زانو بر زمین زد: «خب که خب! تو علاوه بر این‌که یه دزد قهاری، دروغ‌گو هم هستی.»

«به چه دلیل؟»

«به این دلیل که تو به من گفتی چیزی گیرت نیآمد.»

داماسو بر افروخته شد: «خب، آره چیزی گیرم نیآمد.»

«اما مردم می‌گویند که دزد، دویست پزو را برده.»

صدایش را بلند کرد: «دروغ است!» بلند شد و صاف روی تخت نشست: «در آن‌جا فقط بیست و پنج ستتاو بیش‌تر نبود.»

داماسو در حالی‌که با عصبانیت مشت‌اش را گره می‌کرد با گفتن «مالک آن‌جا همان حقه‌باز قدیمی‌ست.» همسرش را قانع کرد: «او به دنبال مردی مثل من می‌گردد تا با مشت‌ام فک و پوزه‌اش را خرد کنم.»

آنا خندید: «احمق نشو.»

داماسو خنده‌اش گرفت. بلند شد و مشغول اصلاح صورت‌اش شد. زن گفت که چه خبرهایی را شنیده است و پلیس هم به دنبال مردی غریبه می‌گردد: «مردم می‌گفتند که مرد غریبه روز پنج‌شنبه به شهر آمده و آن‌ها او را دیشب در حال پرسه‌زدن در اطراف اسکله دیده‌اند. ولی حالا هر چقدر می‌گردند او را پیدا نمی‌کنند.»

داماسو به مرد غریبه‌یی فکر کرد که هرگز او را ندیده بود. برای لحظه‌یی واقعاً خودش را مبرا از دزدی دانست و به مرد غریبه مظنون شد.

آنا ادامه داد: «ممکن است غریبه از شهر رفته باشد.»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

طبق معمول داماسو سه ساعت وقت لازم داشت تا لباس‌هایش را بپوشد. در مرحله‌ی نخست می‌بایست سبیل‌هایش را با قیچی مرتب کند. بعد دوش گرفتن در زیر شیر آب در حیاط فرا می‌رسید. از همان شب اول که آنا او را دیده بود تاکنون هیچ‌چیز عوض یا قطع نشده بود. اکنون نیز تمام مراحل شانه‌کردن موهای او را یکی یکی زیر نظر گرفت. وقتی او را دید که با پیراهن پیچازی قرمزرنگ‌اش پیش از این‌که از خانه خارج شود یک‌بار دیگر سر و وضع خود را در آینه نگاه کرد، آنا احساس پیری و شلختگی کرد. داماسو به شوخی مشتی به طرف او پرتاب کرد. آنا مچ دست او را در هوا گرفت: «پولی همراهت هست؟»

داماسو با خوش‌خلقی پاسخ داد: «حالا آدم ثروتمندی هستم. دویست پزو پول دارم.» آنا پشت به او و به طرف دیوار برگشت و از داخل پستان‌بندش یک‌دست اسکناس خارج کرد. یک اسکناس یک پزویی به شوهرش داد: «والتینو بگیر.»

آن‌شب داماسو به اتفاق گروهی از دوستان‌اش در میدان شهر بود. روستاییانی که به شهر آمده و محصولات‌شان را برای فروش در یک‌شنبه‌بازار آورده بودند، ساباط‌های‌شان را در لابه‌لای دکه‌هایی برپا کرده بودند که سیب‌زمینی سرخ‌شده و بلیت لاتاری می‌فروختند.

از همان اوایل شب می‌شد صدای خروپف آن‌ها را شنید. به نظر می‌رسید که دوستان او بیش از دزدی از سالن بیلیارد، مشتاق گوش‌دادن به گزارش ورزشی از مسابقه‌ی قهرمانی بیسبال بودند که آن‌شب به دلیل بسته‌بودن سالن بیلیارد نمی‌توانستند آن‌را از طریق رادیو بشنوند. در نتیجه بدون این‌که قبلاً تصمیمی گرفته باشند و یا بدانند که چه فیلمی نمایش داده می‌شود به سینما رفتند.

در آن‌جا یک فیلم با هنرپیشگی کتین فلس، نمایش داده می‌شد. داماسو در صف جلوی بالکن نشسته بود و بدون این‌که شرمسار گردد با صدای بلندی خندید. احساس می‌کرد که از گرفتاری‌های روحی‌اش

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نجات یافته است. شب مطبوعی از ماه ژوئن بود. در سالن نسبتاً خالی سینمای رویاز می‌شد سنگینی ستاره‌های آسمان را حس کرد.

ناگهان تصاویر روی پرده به تاریکی گرایید، و سروصدایی از پشت پرده بلند شد. با روشن‌شدن چراغ، داماسو احساس کرد که شناخته شده است. سعی کرد از آن‌جا فرار کند. ناگهان تماشاچیان را دید که گویی قلج شده‌اند. مأمور پلیس که انتهای کمرش را به دور مچ دست‌اش پیچیده بود، با قلاب برنجی، مرد رنگین‌پوست درشت هیکلی را به شدت می‌زد. زن همراه او جیغ می‌کشید. پلیس هم‌چنان مرد را کتک می‌زد و بر سر آن زن داد کشید: «این همان دزد است.»

مرد رنگین‌پوست سعی کرد از میان ردیف‌های صندلی فرار کند، اما دو مأمور پلیس دیگر، از پشت سرش آن‌قدر با قلاب کمرهای‌شان بر پشت و تهی‌گاه او کوبیدند تا توانستند او را از پشت سرش بگیرند. مأمور پلیس اولی که او را به زیر ضربات قلاب کمرش گرفته بود، نزدیک شد و با تسمه‌یی دست‌های او را در پشت سرش بست. مأموران او را به طرف در خروجی هل دادند و از سالن بیرون بردند.

این روی‌داد چنان ناگهانی اتفاق افتاد که داماسو فقط زمانی متوجه قضیه شد که مرد رنگین‌پوست از کنار او عبور داده می‌شد. پیراهن‌اش پاره شده بود و سر و صورت و بدن‌اش زخمی و خونی بود. مرد در حالی که ضجه و ناله می‌کرد می‌گفت: «قاتل‌ها، قاتل‌ها.»

پس از خروج آن‌ها، چراغ‌ها خاموش شد و فیلم ادامه یافت.

داماسو تحت تأثیر حادثه‌ی چند لحظه پیش، دیگر نخندید. گویی بریده‌هایی از یک داستان از جلوی چشمان‌اش عبور داده شده بود. مرتباً سیگار دود می‌کرد تا این‌که فیلم تمام شد. چراغ‌ها روشن شد و تماشاچی‌ها با قیافه‌های وحشت‌زده به هم‌دیگر نگاه می‌کردند، طوری‌که انگار آن صحنه‌ی هولناک را روی پرده‌ی سینما دیده‌اند. یک‌نفر در نزدیکی داماسو گفت: «خوب بود.»

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

داماسو به او نگاه نکرد: «کتین‌فلس هنرپیشه‌ی خوبی‌ست.»

داماسو در میان جریان حرکت مردم به طرف در خروجی کشیده شد. اغذیه و تنقلات فروشی‌ها با سبدهاشان داشتند به طرف خانه‌های خود می‌رفتند. ساعت از یازده شب گذشته بود. در بیرون با ازدحام جمعیت در مقابل سینما مواجه شدند که می‌خواستند ماجرای دست‌گیری مرد رنگین‌پوست را از زبان تماشاچی‌ها بشنوند.

آن‌شب داماسو خیلی آهسته وارد اتاق شد. آنا تقریباً نیمه‌خواب و نیمه‌بیدار بود. اما با این‌حال متوجه حضور او که در حال دودکردن دومین سیگارش در حالت درازکش روی تخت بود، شد: «غذایت روی اجاق است.»

«گرسنه نیستم.»

آنا آهی کشید: «خواب دیدم که نُورا، از کره عروسک می‌سازد.» هنوز کاملاً بیدار بیدار نشده بود. به طرف شوهرش چرخید و در حالی‌که هنوز گیج و منگ بود، چشمان‌اش را مالید: «مرد غریبه را دست‌گیر کردند؟»

داماسو مکثی کرد: «چه کسی این را به تو گفته است؟»

«او را در داخل سالن سینما دست‌گیر کردند. تمامی اهالی شهر در آن‌جا بودند.» و جزییات نامربوطی در رابطه با نحوه‌ی دست‌گیری او شرح داد. داماسو سعی نکرد اشتباهات او را تصحیح کند. آنا شرح دست‌گیری غریبه را که به پایان برد، آهی کشید: «مرد بی‌چاره!»

داماسو اعتراض کرد: «چرا بی‌چاره؟ پس دلات می‌خواست مرا به جای او می‌گرفتند؟»

آنا شوهرش را خوب می‌شناخت، بنابراین از دادن پاسخ امتناع کرد. سیگارکشیدن پشت سر هم شوهرش را به نظاره نشست که همراه با تنفس آسم‌مانندش تا اولین روشنایی سپیده‌دم ادامه داشت. آنا او را دید که در تاریکی به دنبال چیزی تمام اتاق را زیرورو می‌کند. در حالی‌که به جای دیدن آن، فقط لازم بود دست‌اش را دراز کند و آن را بردارد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

احساس کرد که او تقریباً حدود پانزده دقیقه با ناخن‌هایش خاک زیر تخت‌خواب را می‌کند. او را دید که در تاریکی اتاق سعی می‌کند بدون این‌که سروصدایی راه بیندازد لباس‌هایش را بپوشد. سعی می‌کرد خودش را به خواب بزند تا شوهرش راحت‌تر کارش را انجام بدهد. در این موقع چیزی در غریضه‌ی ابتدایی او تکان خورد. متوجه شد که داماسو در سینما بوده است. با دیدن صحنه‌ی دست‌گیری مرد غریبه سعی می‌کرد توپ‌های بیلیارد را زیر تخت‌خواب‌شان چال کند.

سالن بیلیارد مجدداً در روز دوشنبه باز شد و با هجوم مشتریان پر و پا قرص خود مواجه شد. میزهای بیلیارد با ماهوت ارغوانی پوشیده شده بود که به آن‌جا حال و هوای مجلس تدفین می‌بخشید. یک آگهی روی دیوار نصب شده بود که رویش نوشته بود: «تا زمانی که توپ بیلیارد وجود نداشته باشد، بازی بیلیارد امکان ندارد.» مردم وارد آن‌جا می‌شدند تا آگهی را بخوانند. طوری‌که انگار خبر مهمی‌ست. حتی بعضی‌ها مدت نسبتاً طولانی در مقابل آن می‌ایستادند و با ایثار برگشت‌ناپذیر آن را چندبار می‌خواندند.

داماسو در میان اولین مشتریان قرار داشت. از ماجرای دست‌گیری غریبه که قسمت اعظم وقت خود را روی صندلی‌های سینما سپری کرده بود، تا از همان لحظه‌ی نخست که در سالن بیلیارد گشوده شد، حضور داشت. دست‌اش را از طرف پیش‌خوان به طرف مالک بیلیارد دراز کرد و بر شانه‌اش کوبید: «روک، چه دردناک است.»

مالک بیلیارد سرش را با لبخندی ملایم تکان داد و آهی کشید: «بله، درست است.» همان‌جا منتظر اظهار هم‌دردی دیگر مشتریان ایستاد. داماسو روی یکی از چهارپایه‌های جلوی پیش‌خوان نشست و چشم به میز بیلیارد با روکش ماهوت ارغوانی‌اش دوخت: «چقدر عجیب.»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مردی که روی چهارپایه‌ی کناری نشسته بود حرف او را تایید کرد: «بله، درست است. به نظر می‌رسد که انگار در هفته‌ی مقدس به سر می‌بریم.»

وقتی اکثر حاضرین در سالن جهت صرف ناهار خارج شدند، داماسو سکه‌یی را وارد شکاف دست‌گاه گرمافون خودکار کرد و شماره‌ی یک آهنگ مکزیکی که از بر بود، را فشار داد. روک، مشغول جابه‌جایی میز و صندلی‌ها در اتاق پشت سالن بود. داماسو از او پرسید: «چه‌کار می‌کنی؟» «می‌خواهم میز و صندلی‌ها را برای بازی ورق مرتب کنم. باید تا پیش از آمدن توپ‌های بیلیارد یک کاری انجام بدهم.» در حالی‌که در هر دو دست‌اش یک صندلی را حمل می‌کرد، مانند بیوه‌مردی تازه به نظر می‌رسید.

داماسو پرسید: «توپ‌ها کی می‌رسند؟»

«امیدوارم تا یک ماه دیگر برسند.»

«تا آن زمان دیگران ظاهر خواهند شد.»

روک با قیافه‌ی رضایت‌بخشی به ردیف میزهای کوچک نگاه کرد. عرق روی پیشانی‌اش را با آستین‌اش خشک کرد: «نه، خودشان را نشان نخواهند داد. پلیس از روز شنبه مرد رنگین‌پوست را گرسنه نگه داشته است تا جای توپ‌ها را فاش کند. اما تاکنون چیزی نگفته.» نگاه کنجکاوی از پشت عینک بخارگرفته‌اش به داماسو انداخت: «حتم دارم که آن‌ها را توی رودخانه انداخته است.»

داماسو لب‌های خود را گاز گرفت: «و آن دویست پزو پول را؟»

«بله، آن‌ها را هم. زیرا فقط سی‌پزو در نزد او یافتند.»

نگاه‌شان در هم گره خورد. داماسو قادر نبود برداشت شخصی‌اش را که نگاه حسن تفاهم میان‌شان به وجود آورده بود، توضیح دهد.

آن‌روز بعد از ظهر، آنا در دست‌شویی بود که داماسو را دید. مانند یک بوکس‌باز رقص‌کنان وارد اتاق‌شان شد. صدای او را شنید: «همه‌چیز

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به خیر گذشت. روک چنان از یافتن توپ‌های بیلیارد مأیوس شده است که توپ‌های جدیدی سفارش داده است. باید صبر کنیم تا آب‌ها از آسیاب بیفتد و همه، ماجرا را فراموش کنند.»

«مرد رنگین‌پوست هم؟»

داماسو شانه‌هایش را بالا انداخت: «این چیزی نیست. اگر آن‌ها توپ‌ها را پیدا نکنند، بالاخره دست از سر او برمی‌دارند و ول‌اش می‌کنند.»

پس از صرف غذا هر دو مانند همسایه‌های‌شان در بیرون از خانه نشستند و با آن‌ها مشغول گفت‌وگو شدند. تا این‌که فیلم سینمای محله پایان یافت و بلندگوی آن خاموش شد. هر دو به اتاق برگشتند تا بخوابند. داماسو هیجان‌زده بود: «فکر وحشتناکی به ذهن‌ام رسیده است.»

آنا یادش آمد که او از آغاز شب با آن فکر کلنجار رفته بود.

«شهر به شهر راه می‌افتم و از سالن بیلیارد توپ‌های‌شان را می‌دزدم، و به سالن بیلیارد دیگر می‌فروشم. هر کدام از شهرها بالاخره یک سالن بیلیارد که دارند؟»

«تا این‌که تو را با تیر بزنند.»

«با تیر بزنند؟ با چه نوع تیری؟ این‌گونه صحنه‌ها را فقط می‌توان روی پرده‌ی سینما دید.» در حالی‌که در وسط اتاق ایستاده بود از مزاح خودش از خنده روده‌بر شد. آنا به طور آشکار با حالت بی‌تفاوتی شروع به درآوردن لباس‌هایش برای خوابیدن کرد. در واقع با دل‌سوزی تمام به حرف‌های او توجه می‌کرد.

داماسو به سراسر یکی از دیوارهای اتاق که گویی یک کمد عریضی به اندازه‌ی طول آن‌جاست، اشاره کرد: «در نظر دارم یک ردیف از انواع لباس‌ها را بخرم، از این گوشه تا آن گوشه، و البته به همراه پنجاه جفت کفش.»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«امیدوارم.»

داماسو با حالت جدی به صورت او نگریست: «معلوم می‌شود که تو علاقه‌یی به امورات من نداری.»

«امورات تو با افکار من خیلی فاصله دارد.» چراغ را خاموش کرد و در کنار دیوار روی زمین نشست: «وقتی تو سی‌ساله شوی، من چهل و هفت ساله خواهم شد.»

«حرف‌های احمقانه نزن.» در داخل جیب‌هایش به دنبال کبریت گشت: «در آن موقع تو هم مجبور نخواهی شد با لباس‌های کهنه کلنجار بروی.»

آنا کبریتی را برای سیگار او روشن کرد، و آن‌قدر صبر کرد تا چوب کبریت خاموش شد. آن‌را روی زمین پرت کرد. بلند شد و روی تخت دراز کشید.

«می‌دانی توپ‌های بیلیارد را از چه درست می‌کنند؟»

آنا پاسخ او را نداد.

«آن‌ها را از عاج فیل درست می‌کنند. پیدا کردن آن‌ها آن‌قدر مشکل است که یک ماه طول می‌کشد تا به دست‌شان برسد. حالا می‌توانی تصورش را..؟»

آنا وسط حرف او پرید: «مرد بیا بگیر بخواب. من باید فردا ساعت پنج صبح بیدار شوم.»

فردای آن‌شب داماسو به حالت عادی خود برگشته بود. سرامر صبح و پیش از ظهر را روی تخت دراز کشید و سیگار کشید. در زمان خواب و استراحت بعد از ظهری خود را آماده‌ی بیرون رفتن کرد. آن‌شب نیز در سالن بیلیارد از طریق رادیو به اخبار ورزشی مربوط به مسابقه‌ی قهرمانی بیسبال گوش داد. او این توانایی را داشت تا با همان روحیه‌ی شاداب، پروژه‌هایی را که درباره‌شان اندیشیده بود، فراموش کند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

روز شنبه سر میز صبحانه از همسرش آنا پرسید: «پول مولی در بساط داری؟»

«یازده پزو.» و با لحن ملایمی افزود: «این را برای پرداخت کرایه کنار گذاشتم.»

داماسو گفت: «با یک معامله چطوری؟»

«چه نوع معامله‌یی؟»

«این پول را به من قرض بده.»

«اما باید کرایه را بپردازیم.»

«بعداً می‌پردازیم.»

آنا سرش را تکان داد. داماسو مچ دست‌اش را گرفت و نگذاشت از پشت میز غذاخوری بلند شود. در حالی‌که با حواس‌پرتی دست او را نوازش می‌کرد، گفت: «فقط به مدت چند روز قرض می‌خواهم. وقتی توپ‌های بیلیارد را فروختم، پول کافی برای هر چیز خواهیم داشت.»

آنا تسلیم نظر او نشد.

آن‌شب داماسو همسرش را به سینما برد. در طول این مدت بازوی خود را که دور شانه‌ی او حلقه کرده بود، اصلاً برنداشت، حتی در زمانی‌که میان سانس برمی‌گشت تا با دوستان‌اش حرف بزند. با این وضعیت چیزی از فیلم نفهمیدند. وقتی فیلم تمام شد داماسو بی‌حوصله بود: «در این‌صورت باید پول را بدزدم.»

آنا شانه‌هایش را بالا انداخت. داماسو در حالی‌که او را در میان جمعیت در حال خروج از سالن سینما، به جلو هل می‌داد، گفت: «اولین شخصی که گیرم بیفتد با چماق بر سرش خواهم کوبید تا مرا به جرم قتل به زندان بیاندازند.»

آنا پوزخندی زد، اما همچنان ثابت‌قدم باقی ماند.

صبح فردا پس از یک شب توفانی، داماسو با عجله، لباس‌هایش را پوشید: «دیگر برنمی‌گردم.»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آنا نتوانست جلوی لرزش بدن‌اش را بگیرد، و با صدای بلندی داد زد: «سفر خوبی داشته باشی.»

داماسو لنگه‌های در را که به هم کوبید، پشت سرش، یک‌شنبه‌ی خالی و بی‌پایانی برایش آغاز شد. سفالینه‌های براق بازار عمومی و زنان توی لباس‌های روشن که دست بچه‌های‌شان را گرفته بودند و داشتند از نیایش عمومی ساعت هشت صبح برمی‌گشتند، حال و هوای روح‌بخشی به میدان شهر بخشیده بود. هوا داشت رو به گرم‌شدن می‌رفت. آن‌روز را در سالن بیلیارد سپری کرد. تعدادی از مشتریان داشتند ورق‌بازی می‌کردند. کمی پیش از وقت نهار، به طور موقت بر تعداد مشتریان افزوده شد. اما واضح بود که این تشکیلات، گیرایی سابق را از دست داده است.

نزدیکی‌های غروب که رادیو برنامه‌ی ورزشی بیسبال را پخش می‌کرد، اندکی روحیه می‌گرفت.

درهای سالن بیلیارد که بسته شد، داماسو خود را در میدان شهر تنها یافت. جایی برای رفتن نداشت. در طول خیابان موازی بندرگاه راه افتاد و به سوی نوای موسیقی شادی‌بخشی کشیده شد که از دور به گوش می‌رسید. در انتهای خیابان یک سالن بزرگ رقص وجود داشت که دیوارهایش پوشیده از حلقه‌های گل کاغذی رنگ و رورفته بود. در انتهای سالن روی یک سن چوبی، گروهی نوازنده نشسته بودند. بوی خفه‌کننده‌ی گریم و آرایش، هوای آن‌جا را انباشته بود.

وقتی رقص و موسیقی به پایان رسید، پسر جوانی که در گروه، سنج می‌نواخت، در میان جمعیت که مشغول رقص بودند، حرکت کرد و سکه‌هایی را از آن‌ها جمع‌آوری کرد. دختری از مرد هم‌رقص خود فاصله گرفت و به داماسو نزدیک شد: «والنتینو تازه چه خبر؟»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

داماسو، چهارپایه‌ی دیگری در جلوی پیش‌خوان و در کنار خودش به او تعارف کرد. متصدی بار با صدای مردانه‌ی غیرطبیعی از داماسو پرسید: «چه میل دارید؟»

دختر از داماسو پرسید: «چه بنوشیم؟»

«هیچ!»

«مهمان من هستی.»

«موضوع این نیست. من گرسنه هستم.»

متصدی بار آهی کشید: «حیف شد. آن‌هم با داشتن چنین چشمانی.»

هر دو به اتفاق هم به سالن غذاخوری در قسمت انتهایی سالن رفتند. دختر با دارابودن چنین اندامی خیلی جوان می‌نمود، اما با آرایش غلیظ صورت و روژ روی لب‌هایش، پی بردن به سن و سال واقعی او مشکل بود. به هرحال پس از این‌که یک چیزی خوردند، داماسو به دنبال دختر به حیاط خلوت و تاریک‌خانه‌ی او رفتند که می‌توانستند حتی صدای تنفس حیوانات خوابیده را بشنوند. روی تخت‌خواب اتاق یک بچه‌ی شیرخواره خوابیده بود. رویش چند تکه پارچه‌ی رنگین کشیده شده بود. دختر، تکه پارچه را در کف یک جعبه‌ی چوبی پهن کرد. بچه را داخل جعبه خواباند و آن‌را روی کف زمین گذاشت.

داماسو گفت: «اما موش‌ها بچه را می‌خورند.»

«نه نمی‌خورند» لباس قرمزرنگ‌اش را با یک لباس یقه‌کوتاه منقوش با گل‌های درشت زردرنگ عوض کرد.

داماسو از او پرسید: «بابای این بچه کیست؟»

«اصلاً یادم نیست.» از میان چهارچوب ورودی ساختمان افزود: «همین الآن برمی‌گردم.» صدای بسته‌شدن در را شنید. چند سیگار پشت سر هم کشید. سپس به پشت روی تخت‌خواب دراز کشید. احساس کرد که فنرهای تخت هم‌نوا با آهنگ موسیقی پخش‌شده در سالن رقص

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مرتعش می‌شوند. نفهمید که کی خواب‌اش برد. وقتی بیدار شد احساس کرد که اتاق در نبود صدای موسیقی بزرگ‌تر به نظر می‌رسد.

صبح، اتاق پر از سر و صدای روستاییان شد. بچه شروع به گریه کرد. دختر او را در کنار خود خواباند، و شروع کرد به لالایی‌کردن. آن‌قدر یک لالایی سه بیتی را زمزمه کرد تا هر سه‌شان خواب‌شان برد. داماسو متوجه نشد که دختر در ساعت هفت صبح بلند شده و بچه را برده و بدون او برگشته است. بیدار که شد، شنید که می‌گفت: «همه رو به سوی بندرگاه می‌روند.»

داماسو احساس کرد که سراسر شب را بیش از یک ساعت نخوابیده است: «برای چه به آن‌جا می‌روند؟»

«برای تماشای مرد رنگین‌پوست. امروز او را از این‌جا می‌برند.»

داماسو سیگاری روشن کرد.

دختر آهی کشید: «مرد بی‌چاره!»

«چرا بی‌چاره؟ کسی که او را مجبور به دزدی نکرده بود!»

دختر در حالی‌که سرش را روی سینه‌ی او لم داده بود، کمی به فکر فرو رفت: «کار او نبود.»

«چه کسی این‌حرف را می‌زند؟»

«من می‌دانم. آن‌شب که به سالن بیلیارد دست‌برد زدند، مرد غریبه در خانه‌ی گلوریا بود. روز بعد هم تا نزدیکی‌های شام‌گاه در آن‌جا بود. بعد آمدند و گفتند که او را در سینما دست‌گیر کرده‌اند.»

«گلوریا می‌تواند این موضوع را به پلیس بگوید.»

«مرد رنگین‌پوست هم این‌حرف را به پلیس گفته است. شهردار به خانه‌ی گلوریا رفت و تمام خانه‌ی او را زیرورو کرد و گفته بود که می‌خواهد او را به جرم هم‌دستی با مرد غریبه به زندان بیاندازد. بالاخره با پرداخت بیست پزو از سوی گلوریا قضیه فیصله یافت.»

ساعت هشت نشده بود که داماسو از جای خود برخاست.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دختر به او گفت: «همین‌جا بمان. می‌خواهم یک جوجه را برای ناهار سر ببرم.» داماسو پس از شانه‌کردن موهایش، شانه را پیش از گذاشتن به داخل جیب‌اش، بر کف دست خود تکان داد تا موهای چسبیده به آن بریزد: «نمی‌توانم بمانم.» مچ دست او را گرفت و به طرف خودش کشید. دختر که صورت‌اش را از آرایش غلیظ شسته بود، دختر واقعاً جوانی به نظر می‌رسید. دو چشم مشکی دختر به او یک حالت درماندگی بخشیده بود. داماسو را در بغل گرفت و اصرار کرد که بماند.

«برای همیشه؟»

دختر سرخ شد و خودش را عقب کشید: «شوخی کردم.»

آنا، آن‌روز صبح خسته بود. اما هیجان مردم شهر مُسری بود. با این وجود او لباس‌های شستنی برای هفته‌ی جاری را جمع‌آوری کرد. خودش را به بندرگاه رساند تا رفتن مرد رنگین‌پوست را تماشا کند. مردم با کم‌حوصلگی در کنار اسکله ایستاده بودند و کرجی‌هایی که آماده‌ی لنگر انداختن و یا حرکت بودند، تماشا می‌کردند. داماسو نیز در آن‌جا بود.

آنا او را در میان جمعیت دید و خودش را به او رساند و با نوک انگشت‌اش تهی‌گاه او را قلقلک داد.

داماسو برگشت و با دیدن او یکه خورد: «تو این‌جا چه‌کار می‌کنی؟»

«برای بدرقه‌ی تو آمدم.»

داماسو مشت‌اش را به تیر برق کنارش کوبید: «بدجنس لعنتی!» آخرین سیگارش را روشن کرد و پاکت خالی آن‌را توی رودخانه پرت کرد. آنا پاکت سیگار دیگری را از جیب زیر پیراهن‌اش درآورد و توی جیب پیراهن او چپاند. داماسو برای نخستین‌بار لبخند زد: «تو هرگز یاد نمی‌گیری.»

آنا فقط قاه قاه خندید.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کمی بعد مرد رنگین‌پوست را آوردند. غریبه را در حالی‌که دست‌هایش را با طناب از پشت بسته بودند، و سر دیگر طناب در دست مأمور پلیس قرار داشت، سوار کرجی کردند. دو مأمور پلیس دیگر که مسلح بودند در طرفین او حرکت می‌کردند. مرد غریبه پیراهن به تن نداشت. لب پایین‌اش جر خورده بود. یکی از ابروهایش مانند بوکس‌بازها باد کرده بود. با این‌حال با وقار منفعلی سعی می‌کرد، چشم‌اش به جمعیت نیفتد.

در مقابل در اصلی سالن بیلیارد که قسمت اعظم مردم در آن‌جا ازدحام کرده بودند، مالک بیلیارد ایستاده بود تا آغاز و پایان درام را ببیند. وقتی مرد غریبه را از مقابل او عبور دادند، سرش را تکان داد. اما بقیه‌ی مردم با اشتیاق منتظر دیدن او بودند.

کرجی با سرعت حرکت کرد. مرد غریبه روی عرشه‌ی کرجی با دست و پای بسته‌شده به یک بشکه‌ی نفت زنجیر شده بود. زمانی‌که کرجی به وسط رودخانه رسید، برای آخرین‌بار سوت خود را به صدا درآورد. پشت مرد در زیر نور خورشید می‌درخشید.

آنا با دیدن صحنه‌ی دورشدن کرجی، بار دیگر گفت: «مرد بی‌چاره!»

کسی‌که در نزدیکی آنا بود، اظهار هم‌دردی کرد: «جنایت‌کاران! یک نفر انسان نمی‌تواند حرارت آفتاب را این‌چنین تحمل کند.»

داماسو به طرف صدا برگشت. زنی فوق‌العاده چاق را دید. در حالی‌که به طرف میدان شهر حرکت می‌کرد، در گوش آنا آهسته گفت: «زیاد حرف می‌زنی. تنها همین مانده است که تمامی ماجرا را با صدای بلند داد بزنی.»

آنا او را تا دم در سالن بیلیارد همراهی کرد: «دست‌کم بیا خانه و لباس‌هایت را عوض کن. شبیه گداها شدی.»

این ماجرا موجب شده بود که عده‌ی زیادی به سالن بیلیارد هجوم بیاورند. روک که سعی می‌کرد حداکثر خدمت و پذیرایی از جمعیت را

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به عمل آورد، مرتباً از این میز به آن میز می‌شتافت. داماسو آن‌قدر صبر کرد تا او از کنار میز او رد شود: «کمک لازم نداری؟»

زوک نیم دو جینی بطری آب‌جو را با تعدادی لیوان روی میز جلوی او چید: «متشکرم پسرم.»

داماسو بلند شد و بطری و لیوان‌ها را روی میز مشتریان گذاشت. آن‌قدر دستور گرفت و آب‌جو برای مشتریان آورد تا این‌که آن‌ها یواش یواش سالن را ترک کردند.

نزدیکی‌های صبح فردا، وقتی به خانه برگشت، آنا متوجه شد که او مشروب نوشیده است. دست او را گرفت و روی شکم برآمده‌اش گذاشت: «دست بزن! چیزی حس می‌کنی؟»

داماسو شوق و ذوقی از خود بروز نداد.

آنا افزود: «بچه دارد لگد می‌زند. سراسر شب از درون شکم به‌م لگد می‌زد.»

اما او باز هم واکنشی از خود نشان نداد.

فردا صبح زود، در حالی‌که در افکارش غرق بود، از خانه خارج شد، و تا نیمه‌های شب مراجعت نکرد. یک هفته به همین منوال سپری شد. چند لحظه‌ی زودگذر هم که به خانه برمی‌گشت، تنها سیگار می‌کشید. حتی با آنا هم حرف نمی‌زد. آنا توجه‌اش را شدت بخشید. در یک موقعیت خاص در اوایل شروع زندگی مشترک‌شان، نیز داماسو چنین رفتاری را از خود نشان داده بود. آنا با خلقیات او هنوز چندان آشنا نبود تا سر به سرش بگذارد. در نتیجه عصبانی شد و او را روی رختخواب پرت کرد و زیر مشت و لگد گرفت.

از روی احتیاط صبر کرد. شب یک پاکت سیگار نزدیک چراغ در دیدرس او گذاشت. می‌دانست که او گرسنگی و تشنگی را می‌تواند تحمل کند، اما بدون سیگار نه.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

وسط‌های ماه جولای در هنگامه‌ی شام‌گاه، به اتاق‌شان برگشت. آنا نگران شد که نکند خودش را باخته است، که در این ساعت از اوایل شب برگشته است. در سکوت، شام‌شان را خوردند. اما پیش از این‌که به خواب‌اند، داماسو خواب‌آلود و ملایم بود: «می‌خواهم این‌جا را ترک کنم.»

«خب، کجا می‌خواهی بروی؟»

«هرجا که پیش بیآید.»

آنا نگاهی به دیوارهای اتاق که پوشیده از عکس‌های هنرپیشه‌ها بود، انداخت. عکس‌هایی که خودش از پشت جلد مجله‌ها بریده بود. در میان عکس‌ها هنرپیشه‌ی مردی وجود داشت که نمی‌دانست چندبار از روی تخت‌خواب‌اش به آن نگاه کرده است. اکثر آن‌ها در اثر مرور زمان رنگ باخته بود.

«می‌دانم که از دست من خسته شده‌یی.»

«نه، موضوع تو در میان نیست. از دست این شهر خسته شده‌ام.»

«اما این‌جا هم مانند شهرهای دیگر است.»

«نمی‌توانم توپ‌های بیلیارد را بفروشم.»

«دست از سر توپ‌های بیلیارد بردار. تا زمانی‌که خداوند این نیروی جسمانی را به من می‌بخشد تا با لباس‌های مردم شهر کشتی بگیرم و آن‌ها را بشورم و اتو کنم، تو احتیاجی نخواهی داشت تا راه بیفتی و خودت را به خطر بیندازی.» مکثی کرد و نفسی تازه کرد: «البته من نمی‌دانم چطور شد که پای تو به این قضیه کشیده شد.»

داماسو سیگارش را تمام کرد و ته آن را در کف اتاق خاموش کرد: «کار چنان ساده بود که من تعجب می‌کنم چطور به ذهن کس دیگری نرسیده بود.»

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«اگر دزدی پول بود، آن‌را می‌پذیرفتم، اما کسی این‌قدر حماقت به خرج نمی‌دهد که برای دزدیدن چند توپ بیلیارد خودش را به خطر بیاندازد.»

«من این‌کار را بدون این‌که فکر بکنم انجام دادم. داشتم آن‌جا را ترک می‌کردم که ناگهان چشم‌ام به توپ‌ها افتاد که در پشت پیش‌خوان در داخل جعبه‌ی کوچکی قرار داشت. من‌هم فکر کردم و گفتم که دست خالی برگشتن از آن‌جا کار عاقلانه‌یی نیست.»

«اشتباه تو همین بود.»

داماسو احساس کرد که بار سنگینی را از روی دوش‌اش برداشته‌اند: «توپ‌های تازه هم، هنوز نرسیده‌اند. آن‌ها هم پیام فرستاده‌اند که توپ‌ها گران شده است. روک هم درخواست‌اش را لغو کرد.» سیگار دیگری را روشن کرد. احساس کرد که قلب‌اش را از دغدغه و مشغله‌های تیره و تار آزاد کرده‌اند: «مالک سالن بیلیارد تصمیم گرفته است میزهای بیلیارد را بفروشد. معلوم شده است که ارزش چندانی ندارند، زیرا رویه‌ی ماهوتی آن‌ها در اثر بی‌توجهی بیلیاردبازان مبتدی پاره شده است، و با وصله‌های غیرهم‌رنگ رفو شده است. در نتیجه رویه‌ی آن‌ها باید به طور کامل عوض بشود. مشتریان قدیمی نیز دیگر از بیلیارد خسته شده‌اند. آن‌ها هم سرگرمی دیگری ندارند جز این‌که بنشینند و اخبار ورزشی مسابقات قهرمانی بیسبال را از رادیو گوش بدهند. بنابراین ما بدون این‌که خودمان بخواهیم مردم شهر را به دردسر انداختیم.»

«آن‌هم به خاطر هیچ!»

«هفته‌ی آینده‌ی مسابقات قهرمانی بیسبال به پایان می‌رسد.»

«بدترین بخش ماجرا، مرد رنگین‌پوست است، نه این.» به شانه‌ی شوهرش تکیه داد. مانند روزهای نخستین زندگی مشترک‌شان می‌دانست که داماسو به چه فکر می‌کند. صبر کرد تا سیگارش را تمام کند. بعد با لحن احتیاط‌آمیزی گفت: «داماسو؟»

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«بله؟»

«توپ‌ها را سر جای‌شان برمی‌گردانی؟»

سیگار دیگری روشن کرد: «خودم هم چندین روز است که در همین فکرم. اما در این نقطه گیر کرده‌ام که این‌کار را انجام بدهم یا نه؟»

بالاخره آن‌دو تصمیم گرفتند توپ‌ها را در یک محل عمومی رها کنند. آنا اندیشید که این‌طوری مسئله‌ی سالن بیلیارد حل می‌شود. اما مسئله‌ی مرد رنگین‌پوست حل نشده باقی می‌ماند. پلیس پیداشدن توپ‌ها را به صور مختلف تعبیر و تفسیر می‌کند، بدون این‌که دست از سر آن مرد بی‌چاره بردارد. این فکر از نظر آنا گذشت که ممکن است توپ‌ها توسط فردی پیدا شود که بخواهد آن‌ها را بردارد و نزد خود نگهدارد یا بفروشد: «خب، حالا که می‌خواهیم این موضوع را حل کنیم، بهتر است به طور صحیح انجام بدهیم.»

بدین ترتیب توپ‌ها را از زیر خاک درآوردند. آنا آن‌ها را طوری لای روزنامه پیچید که از بیرون شکل کروی توپ‌ها را نشان نمی‌داد، و آن‌ها را توی چمدان گذاشت: «باید منتظر یک موقعیت مناسب بمانیم.»

اما انتظار آن‌ها برای یافتن موقعیت مناسب، چندین هفته ادامه یافت. تا این‌که در شب بیستم ماه آگوست، دو ماه پس از دزدیدن توپ‌ها، داماسو، روک را در حالی در بیلیارد یافت که در پشت پیش‌خوان نشسته بود و داشت پشه‌های مزاحم را با بادبزن دستی‌اش از خود دور می‌کرد. رادیو خاموش بود. به نظر می‌رسید که در تنهایی طاقت‌فرسایی به سر می‌برد: «آن‌موقع به تو گفتم که حرفه‌ی من به درک واصل شد.»

داماسو سکه‌یی داخل شکاف گرامافون خودکار انداخت و شماره‌ی صفحه‌ی دل‌خواه‌اش را فشار داد. صدای موسیقی هماهنگ با رقص نور، روی دیوارهای سالن بیلیارد، به نظرش هم‌سو با حس وفاداری‌اش رسید. به نظرش رسید که روک، متوجه این حالت نیست. چهارپایه‌یی را پیش کشید و روی آن نشست. سعی کرد او را یک‌جوری دل‌داری بدهد. اما

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

روک با بی‌توجهی‌اش و تکان دادن بادبزن دستی‌اش اقدام او را بی‌اثر کرد: «دیگر کاری نمی‌توان انجام داد. مسابقه‌ی قهرمانی بیسبال هم که تا ابد ادامه نخواهد یافت.»

داماسو گفت: «اما توپ‌ها ممکن است خودشان را نشان بدهند.»

«نه، خودشان را نشان نخواهند داد.»

روک با درماندگی گفت: «پلیس همه‌جا را دنبال آن‌ها گشته است. مرتیکه آن‌ها را داخل رودخانه انداخته است.»

«اما امکان دارد معجزه‌یی رخ بدهد.»

«پسرم، این خیال‌ات را فراموش کن. بدبیاری مانند یک حلزون است. راستی راستی به معجزه اعتقاد داری؟»

«بعضی وقت‌ها...»

داماسو از روک جدا شد. فیلم سینما هنوز پایان نیافته بود و صدای بریده بریده‌ی بلندگوی آن، سکوت شهر را که در تاریکی فرو رفته بود، به هم می‌زد. ماجراهای موقتی بعضی از اماکن عمومی که هنوز باز بود، ادامه داشت. برای لحظه‌یی به طرف سینما قدم زد. اما بعد تغییر مسیر داد و به سمت سالن رقص رفت.

گروه موسیقی داشتند به خاطر تنها مرد مشتری‌شان که به طور هم‌زمان با دو زن می‌رقصید، می‌نواختند. بقیه هم روشن‌فکرانه در صندلی‌های کنار دیوار نشسته بودند. به نظر می‌رسید که منتظر رسیدن نامه‌های‌شان هستند. داماسو پشت میزی نشست و با دست به متصدی بار اشاره کرد تا یک آب‌جو برایش بیاورد. بطری آب‌جو را سر کشید. تنها مکث‌های کوتاهی حین خوردن می‌کرد تا نفسی تازه کند. در همان‌حال به مردی که با دو زن همراه‌اش می‌رقصید، نگاه می‌کرد. مرد از هر دو زن کوتاه‌قدتر بود.

در نیمه‌های شب بود که زنانی که در سینما بودند، پس از پایان فیلم به سالن رقص هجوم آوردند. تعدادی مرد نیز به دنبال آن‌ها وارد شدند.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

یکی از دوستان داماسو در میان زنانی که از سینما آمده بودند، حضور داشت، و بلافاصله با دیدن دوست‌اش، به سمت او آمد. داماسو به او نگاه نکرد. نیمی از بطری آب‌جو را نوشیده بود. نگاهش هنوز معطوف به مردی بود که با اکنون با همراهی سه زن می‌رقصید. نگاه‌اش را از آن‌ها برگرفت و متوجه حرکات قاطی پاطی پاهای خودش شد. به نظرش شاد می‌رسید.

سرانجام لب به سخن گشود: «از یارو خوش‌ام نمی‌آید.»

دختر گفت: «خب، نگاه‌اش نکن.» و به متصدی بار سفارش نوشیدنی را داد. زوج‌های دیگری وارد جای‌گاه رقص شدند. مردی که با سه زن می‌رقصید، چنان به کارش ادامه می‌داد که گویا تنها اوست که با آن سه زن است. در یک لحظه چشم‌اش به داماسو افتاد و با دندان‌های خرگوش مانندش لبخندی زد، و به سرعت حرکات رقص‌اش افزود. داماسو بدون این‌که پلک بر هم بزند، سرش را به عنوان عدم تایید حرکت مرد تکان داد. مرد متوجه شد. در حالی‌که رقصیدن‌اش را جدی گرفته بود، به داماسو پشت کرد.

«فکر می‌کند که خیلی به‌ش خوش می‌گذرد.»

«خب، مسلم است که به او خیلی خوش می‌گذرد. هر وقت او به این‌جا می‌آید، مانند همه‌ی فروشنده‌های دوره‌گرد، بلیت ورودی این‌جا را می‌خرد.»

داماسو توجه‌اش را از مرد برگرفت و به صورت دختر نگاه کرد: «پس برو با او باش. وقتی جا برای سه نفر زن باشد، جا برای چهار نفر هم هست.»

دختر بدون این‌که پاسخ‌اش را بدهد، صورت‌اش را به طرف پیست رقص چرخاند. جرعه جرعه آب‌جو را بالا کشید. لباس زرد کم‌رنگ‌اش رایحه‌یی از حالت شرمنده‌شدن‌اش را می‌داد.

داماسو با دختر در ست دوم باهم رقصیدند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دختر گفت: «دارم از گرسنگی می‌میرم.» دست او را گرفت و به طرف پیش‌خوان کشید: «تو هم باید یک چیزی بخوری.»

مرد رقاص به همراه سه زن رقاص، از روبه‌رو به آن‌ها نزدیک شدند. داماسو گفت: «گوش کن!»

مرد لبخندی زد و بدون این‌که توقفی کند، به راه‌اش ادامه داد. داماسو دست دوست‌دخترش را ول کرد و رفت جلوی مرد را سد کرد: «از دندان‌هایت خوش‌ام نمی‌آید.»

مرد رنگ‌اش عوض شد. اما باز هم لبخند زد: «خودم هم دوست‌شان ندارم.»

پیش از این‌که دوست‌دخترش بتواند جلوی داماسو را بگیرد، او مشتی محکم به صورت مرد کوبید. مرد وسط پیست رقص روی زمین ولو شد. هیچ‌کدام از مشتریان مداخله نکرد. درحالی‌که دختر، داماسو را به طرف عقب سالن هل می‌داد تا از آن‌جا دورش کند، سه زن همراه مرد، بازوهای‌شان را دور او حلقه کردند. مرد صورت‌اش زخم کوچکی برداشته بود. از روی زمین بلند شد و مانند میمون جستی زد و به وسط پیست رقص جهید: «به نواختن موسیقی ادامه بدهید.»

حوالی ساعت دو بعد از نیمه‌شب، سالن تقریباً خالی شده بود. سه زن رقاص، بدون همراهی مرد، شروع به غذاخوردن کردند. هوا داغ و دم کرده بود. دوست‌دختر داماسو یک ظرف پلو به همراه مقداری لوبیای پخته و گوشت قیمه‌ی سرخ‌شده را روی میز گذاشت. سپس همه را تا ته خورد. داماسو او را با نوعی حالت گیجی نگاه می‌کرد. دختر یک قاشق پر از پلو را جلوی صورت او گرفت: «دهان‌ات را باز کن.»

داماسو سرش را پایین انداخت و از خوردن امتناع کرد: «این غذا مخصوص خانم‌هاست. ما مردها آن‌را نمی‌خوریم.» برای برخاستن از روی صندلی، مجبور شد دست‌هایش را روی میز فشار بدهد. پس از این‌که تعادل‌اش را حفظ کرد، متصدی بار با بازوهای تا شده روی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سینه‌اش، در مقابل او قدم علم کرد: «حساب شما جمعاً نه پزو و هشتاد سنتاو شد. این‌جا بیابان نیست.»

داماسو با پشت دست‌اش او را کنار زد: «من از آدم‌های عوضی متنفرم.» متصدی بار آستین‌اش را چسبید، اما با اشاره‌ی دختر ول‌اش کرد: «نمی‌دانید چه کمبودی دارید.»

داماسو تلوتلوخوران از آن‌جا خارج شد. بازتاب اسرارآمیز نور ماه روی آب‌های روان رودخانه، مسیر روشنی را در ذهن او باز کرد. اما بلافاصله بسته شد.

هنگامی‌که اتاق‌شان را در مقابل خود دید، متوجه شد که تا آن‌جا را در حال خواب آمده است. سرش را تکان داد تا خواب از سرش بپرد. با یک حالت گیج ولی اضطراری دریافت که باید از آن لحظه به بعد مراقب تمام حرکات‌اش باشد. با احتیاط کامل در ورودی را چنان فشار داد تا لولاهایش جرجر نکنند.

آنا حس کرد که کسی داخل چمدان را می‌گردد. برای این‌که نور چراغ‌قوه چشمان‌اش را نزند روی بسترش غلتی زد و به طرف دیوار چرخید. متوجه شد که شوهرش لباس‌هایش را هنوز در نیآورده است. در اثر یک بصیرت ناگهانی، بلند شد و نشست. داماسو در کنار چمدان، بسته‌ی توپ‌ها در یک دست‌اش و چراغ‌قوه‌یی در دست دیگرش بود. بلافاصله که متوجه حضور زن‌اش شد، انگشت اشاره‌اش را روی لب‌هایش گذاشت.

آنا از رخت‌خواب بیرون جهید و غرید: «تو دیوانه‌یی!» به طرف در اتاق دوید و چفت پشت در را به سرعت بست. داماسو چراغ‌قوه را کنار چاقوی کوچک و تعدادی سوهان تیز در جیب شلوارش گذاشت. در حالی‌که بسته را زیر بغل‌اش گرفته بود، به طرف همسرش حرکت کرد. آنا پشت‌اش را محکم به پشت در چسباند: «تا زمانی‌که من زنده‌ام، تو این‌جا را ترک نمی‌کنی.»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«از سر راه‌ام برو کنار.»

آنا با هر دو دست چفت در را چسبید. هر دو تا برای لحظه‌یی چشم در چشم یک‌دیگر دوختند، بدون این‌که پلک برهم بزنند.

«تو یک آدم منحرفی هستی. خداوند هر چقدر بر زیبایی چشمان‌ات افزوده، به همان اندازه از عقل‌ات کم کرده است.»

داماسو با خشم به موهای او چنگ زد و سرش را به زور پایین کشید. مچ دست‌اش را گرفت و پیچاند. از لای دندان‌های به هم فشرده‌اش گفت: «گفتم از سر راه‌ام برو کنار.»

آنا مانند گاوی که گردن‌اش زیر یوغ باشد، از گوشه‌ی چشمان‌اش به او نگریست. برای لحظه‌یی خودش را در برابر درد، آسیب‌ناپذیر و قوی‌تر از شوهرش حس کرد. داماسو به پیچاندن موهای سر او آن‌قدر ادامه داد تا این‌که اشک از چشمان او جاری شد.

«با این کارت بچه را در شکم‌ام خواهی کشت.»

داماسو او را همان‌طور کشان‌کشان به طرف تخت‌خواب هل داد. وقتی که رهایش کرد، آنا از پشت سر، روی او جهید و پاها و بازوهایش را دور گردن او حلقه کرد. هر دو روی تخت‌خواب افتادند و شروع به غلتیدن کردند. آنا دم گوش او نجوا کرد: «اگر تکان بخوری، داد می‌کشم.» داماسو از خشم غرید، و با بسته‌ی توپ به زانوهای او کوبید. آنا از درد نالید و حلقه‌ی پاهایش را شل کرد. اما حلقه‌ی بازوهایش را دور سینه‌ی او محکم‌تر کرد تا مانع رسیدن او به سمت در شود. آنا التماس کرد: «قول می‌دهم فردا خودم آن‌ها را ببرم و آن‌ها را طوری در آن‌جا بگذارم که هیچ‌کس متوجه نشود.»

داماسو هم‌چنان که با توپ‌ها به پشت دست‌های او می‌کوبید، خودش را لحظه به لحظه به در نزدیک می‌کرد. آنا برای لحظه‌یی برای تجدید قوا و تحمل درد او را ول کرد، و بلافاصله او را چسبید: «اگر هم بگیرنم، به دلیل حامله بودن‌ام نمی‌توانند مرا به زندان بیاندازند.»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

داماسو در را به چپ و راست تکان می‌داد تا از پشت خود بکند.

آنا گفت: «اگر توپ‌ها را ببری، تمام شهر تو را خواهد دید. تو آن‌قدر بی‌عقلی، که متوجه نیستی حالا نور ماه همه‌جا را روشن کرده است.»

آنا پیش از این‌که او خودش را به چفت پشت در برساند، او را از پشت گرفت، و با چشم‌های بسته، او را زیر مشت و لگد گرفت: «حیوان، حیوان.»

داماسو سعی کرد جلوی ضربات او را بگیرد. آنا از فرصت استفاده کرد و گره‌ی چفت در را از دست‌اش خارج کرد و ضربه‌یی به طرف سر او پرت کرد، اما داماسو سرش را دزدید، ولی شانه‌اش به شدت به برجستگی چفت کوبیده شد، و از درد داد کشید: «مادەسگ!»

داماسو دیگر توجه‌یی به بلند شدن سروصدا نمی‌داد. با پشت دست مشت‌شده‌اش به گوش آنا کوبید. صدای ناله‌ی شدید و کوبیده‌شدن بدن‌اش به دیوار را شنید. اما نگاهی به وضعیت او نیانداخت و به سرعت از اتاق خارج شد، بدون این‌که در را پشت سرش ببندد.

آنا همان‌جا کنار دیوار روی زمین از درد به خود می‌پیچید. نگران این بود که برای بچه‌ی داخل شکم‌اش اتفاقی بیفتد. همسایه‌ها در اثر شنیدن سروصدا، بیدار شدند و او را صدا کردند. طوری‌که احساس می‌کرد از آن طرف گور صدایش می‌کنند. لب‌هایش را گاز گرفت تا جیغ نزند. از روی زمین بلند شد و لباس‌هایش را پوشید. این نخستین‌باری بود که با چنین صحنه‌یی با داماسو مواجه شده بود. به فکرش نرسید که ممکن است او بیرون پشت در اتاق ایستاده باشد و دارد با خودش می‌گوید که طرح‌اش با شکست مواجه شده است، و منتظر زن‌اش است تا بیرون بیآید و هوار بکشد. آنا این اشتباه را برای بار دوم مرتکب شد. به جای این‌که شوهرش را سایه به سایه تعقیب کند، در خانه را بست و روی تخت‌خواب نشست و منتظر ماند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تنها زمانی که در اتاق از داخل بسته شد، داماسو پی برد که دیگر نمی‌تواند به خانه برگردد. در اثر پارس‌کردن سگ‌ها، تا انتهای خیابان جلوی خانه‌شان دوید. سکوت سنگینی بر آن‌جا حاکم شد. سعی می‌کرد از پیاده‌رو حرکت نکند. از صدای پاهایش که در شهر به خواب رفته به گوش می‌رسید، فرار می‌کرد. بدون این‌که احتیاط کند، آن‌قدر رفت... تا خود را در محوطه‌ی خلوت پشت سالن بیلیارد یافت.

این‌بار نیازی به استفاده از چراغ‌قوه نداشت. در پشتی، تنها محل لولای شکسته‌اش را تعمیر کرده بودند. برای این‌کار یک تکه به اندازه‌ی یک آجر از محل کنده‌شدن لولا بریده و به جای آن یک تکه تخته‌ی سالم به همان اندازه چسبانده و لولا را روی آن نصب کرده بودند. داماسو از طریق لولای دوم که تقویت نشده بود، شروع کرد. با ابزارهایی که با خود آورده بود، آن‌قدر با آن ور رفت تا این‌که با صدای خشکی از جایش کنده شد. برای این‌که در موقع بازشدن روی آجر فرش آستانه کشیده نشود و سروصدا ایجاد نکند، لنگه‌ی در را صاف قائم کرد، و تا نیمه باز کرد. سپس کفش‌هایش را درآورد و بسته‌ی توپ را به داخل سُر داد. داخل سالن شد. در اثر تابش نور ماه تقریباً روشن بود.

درست در جلوی مسیر حرکت او راه‌رویی وجود داشت که پر از بطری‌های مشروب و جعبه‌های خالی از بطری‌های مشروب بود. کمی جلوتر، میز بیلیارد قرار داشت که در زیر سقف شیشه‌یی قرار داشت.

همه‌چیز مثل بار نخست بود، غیر از این‌که این‌بار همه‌جا را مهتاب تا حدودی روشن کرده بود، و سکوتی‌که هر لحظه احتمال شکستن‌اش بود. داماسو که تا آن لحظه مجبور بود بر اعصاب‌اش مسلط باشد، احساس شوریدگی عجیبی کرد.

این‌بار مراقب لق‌بودن آجرها نبود. کفش‌هایش را پشت در ورودی طوری گذاشت تا مانع بازشدن آن از بیرون شود. از زیر نور سقف شیشه‌یی عبور کرد. پشت پیش‌خوان چراغ‌قوه را روشن کرد تا بتواند

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

قوطی خالی توپ‌ها را پیدا کند. این‌کار را بدون احتیاط انجام داد. نور چراغ قوه را به اطراف چرخاند. پشت پیش‌خوان تعدادی بطری گرد و خاک گرفته، یک جفت رکاب زین اسب، به همراه یک جفت مهمیز، یک پیراهن آغشته به نفت دید. قوطی کوچک را در همان جایی یافت که بار پیش توپ را از آن‌جا برداشته بود. نور چراغ‌قوه‌اش را هم‌چنان تا انتهای پیش‌خوان تاباند. گربه‌یی در آن‌جا خوابیده بود.

حیوان بدون احساس شگفتی، ابتدا به او و بعد به نور چراغ‌قوه زل زد. نور چراغ را روی گربه آن‌قدر نگه داشت تا این‌که با کمی لرزش، یادش آمد که آن را در طول روز در آن‌جا ندیده است. در حالی‌که به حیوان نزدیک می‌شد، آهسته گفت: «گربه‌ی ملوس.» گربه همان‌طور بدون حرکت باقی ماند. ناگهان سر و صدایی توی کله‌اش به وجود آمد. گربه کاملاً از ذهن او پاک شد. زمانی فهمید که چه دارد اتفاق می‌افتد که چراغ‌قوه از دست‌اش به زمین افتاده بود. بسته‌ی توپ‌ها را محکم به سینه فشرده بود. چراغ‌های سالن روشن شده بود. صدایی را شنید: «خب، که این‌طور.»

صدای روک را شناخت. آرام آرام بلند شد و ایستاد. سستی عجیبی در تهی‌گاه خود حس کرد. روک در حالی‌که هنوز در اثر نور شدید سالن خواب‌آلودگی‌اش، کمی گیج و منگ به نظر می‌رسید، میله‌ی آهنی را در دست خود می‌فشرد. هنوز لباس خواب تن‌اش بود. به او نزدیک شد. یک تنوی سفری در پشت بطری‌ها و جعبه‌ی خالی بطری‌ها که چند لحظه پیش از کنار آن‌ها گذشته بود، از دیوار آویزان بود. بار پیش چنین تنویی در این مکان وجود نداشت. داماسو خبر نداشت که از زمان دست‌برد به بیلیارد، روک شب‌ها در قسمت پشت پیش‌خوان می‌خوابیده است.وقتی روک به کم‌تر از سی قدمی او رسید، جهشی انجام داد و حالت گارد گرفت. داماسو بسته‌ی توپ را در پشت سرش مخفی کرد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

روک آب دماغ‌اش را پاک کرد. سعی کرد او را بدون داشتن عینک تشخیص بدهد: «تو کی هستی!؟»

داماسو احساس کرد که بالاخره یک انتظار قطعی طولانی به پایان رسیده است. روک او را شناخت. میله‌ی آهنی را پایین آورد و با دهانی باز از تعجب به او نزدیک شد. روک نه عینک‌اش را به چشم داشت و نه دندان‌های مصنوعی‌اش را در دهان داشت. شبیه به یک پیرزن شده بود: «این‌جا چه‌کار می‌کنی؟»

«هیچ!»

روک جای خود را با یک حرکت ناگهانی غیرقابل پیش‌بینی بدن‌اش عوض کرد: «پشت سرت چه قایم کردی؟»

داماسو یک قدم به عقب برداشت: «هیچ!»

روک از خشم سرخ شد و بدن‌اش شروع به لرزیدن کرد. داد زد: «پرسیدم پشت سرت چه قایم کردی؟» هم‌زمان میله‌ی آهنی را بلندکرد و یک‌قدم دیگر جلوتر آمد. داماسو بسته‌ی توپ را به سوی او دراز کرد. روک در حالی‌که میله‌ی آهنی را کماکان با دست راست‌اش بالا نگه داشته بود، بسته را با دست چپ‌اش گرفت. با انگشتان‌اش آن‌را برانداز کرد: «امکان ندارد.» آن‌قدر حیران ماند که میله‌ی آهنی را روی پیش‌خوان گذاشت. در حالی‌که بسته را باز می‌کرد، حضور داماسو را فراموش کرد و در سکوت شروع به بازی‌کردن با توپ‌های بیلیارد شد.

داماسو گفت: «آمده بودم توپ‌ها را سر جایش بگذارم.»

«البته.»

داماسو احساس کرد که بدن‌اش فلج شده است. اثر الکل مشروب به کلی از بین رفته بود. تنها تلخی آن روی زبان‌اش باقی مانده بود. احساس سر در گمی و تنهایی می‌کرد.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

روک گفت: «پس معجزه همین بود. نمی‌توانم باور کنم که تو این‌قدر احمق بوده باشی.» وقتی سرش را از روی بسته‌ی توپ‌ها بلند می‌کرد حالت قیافه و لحن کلام‌اش را عوض شد: «و آن دویست پزو؟»

«توی کشو چیزی وجود نداشت.»

روک او را متفکرانه برانداز کرد. در حالی‌که دهان خالی‌اش را می‌جوید، لبخندی زد. چندین بار تکرار کرد: «توی کشو چیزی نبود؟ حتماً توی کشو چیزی نبوده است.» میله‌ی آهنی را برداشت: «خب، همین الآن به شهردار اطلاع خواهم داد.»

داماسو کف دست‌های عرق‌کرده‌اش را روی شلوارش مالید: «خودت هم خبر داری که توی کشو چیزی نبود.»

روک لبخند ملیحی زد: «اما در آن‌جا دویست پزو پول بود. پلیس پوست تو را خواهد کند. آن‌هم بیش‌تر به خاطر احمق بودن‌ات تا دزدی.»

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بعدازظهر شگفت‌انگیز بالتازار

قفس تکمیل شده بود. بالتازار آن‌را طبق عادت، از زیر لبه‌ی بام آویخت. پس از این‌که ناهارش را تمام کرد، هنوز هیچی نشده، همه می‌گفتند که بهترین قفس دنیاست. به همین دلیل بسیاری از مردم برای دیدن قفس، مقابل خانه‌اش ازدحام کردند. بالتازار مجبور شد قفس را بیرون بیاورد و در مغازه‌اش را ببندد.

همسرش اورسولا با دیدن ریخت به هم ریخته‌اش گفت: «باید موهایت را کوتاه کنی و صورت‌ات را هم اصلاح. شبیه مترسک شدی.»

«آن‌هم بعد از ناهار؟ فکر نمی‌کنم خوب باشد.»

موها و ریش او دو هفته می‌شد که اصلاح نشده بود. موهای سرش زبر و کوتاه، مثل یال قاطر بود. وضع کلی ظاهری‌اش، او را شبیه به یک پسر وحشت‌زده نشان می‌داد؛ ظاهری عوضی. در ماه فوریه سی‌ساله می‌شد. چهار سال بود که بدون این‌که رسماً با اورسولا ازدواج کند، با هم زندگی می‌کردند. شرایط زندگی‌اش دلایل کافی در اختیارش قرار داده بود که بدون هیچ واهمه‌یی همیشه مراقب بچه‌دار شدن‌شان باشد. نمی‌دانست که از نظر از مردم، قفسی را که ساخته بود، چرا زیباترین قفس در تمام دنیاست. از نظر خودش، که از زمان کودکی به ساختن

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

قفس عادت کرده بود، این قفس تفاوت چندانی با قفس‌های دیگر نداشت.

اورسولا گفت: «حالا کمی استراحت کن. بعدش هم موهایت را کوتاه کن، و البته آن ریش مزخرف‌ات. با آن ریش‌ات نمی‌توانی خودت را به مردم نشان بدهی.»

در هنگام استراحت بعد از ظهری، چندین‌بار مجبور شد از روی تنوی سفری‌اش بلند شود و قفس را به همسایه‌های مشتاق نشان بدهد. اورسولا تا این لحظه، چندان توجهی به قفس نکرده بود. او از این‌که شوهرش دو هفته تمام، دست از کارش در نجاری کشیده بود و وقت خود را صرف درست‌کردن قفس کرده بود، تا جایی‌که حتی اصلاح سر و صورت‌اش را به کل فراموش کرده بود، دل‌خور بود. اما دل‌خوری‌اش پس از تکمیل‌شدن قفس منتفی شد. زمانی‌که بالتازار از خواب بعد از ظهری بیدار شد، اورسولا شلوار و پیراهن‌اش را اتو کشید و روی صندلی کنار تنوی سفری‌اش گذاشت. بعد قفس را برد و روی میز ناهارخوری گذاشت و در سکوت به تماشا و تحسین آن نشست.

«قیمت قفس را چند در نظر می‌گیری؟»

«نمی‌دانم. سی پزو. تا شاید با چانه‌زنی نهایتاً بیست پزو بفروشم.»

«نه، پنجاه پزو مطالبه کن. در طول هفته گذشته‌ی حسابی بی‌خوابی کشیدی. علاوه بر آن این قفس نسبتاً بزرگ هم است. فکر می‌کنم بزرگ‌ترین قفسی‌ست که در طول عمرم دیده‌ام.»

بالتازار شروع به تراشیدن صورت‌اش کرد: «فکر می‌کنی کسی از بابت این، پنجاه پزو می‌پردازد؟»

«این مبلغ برای شخصی چون مستر چیپ مونتایل چیزی نیست. قفس ارزش آن‌را دارد. باید شصت پزو بفروشی.»

توی خانه هوا رو به تاریکی گذاشته بود. اولین هفته‌ی ماه آوریل بود. به نظر می‌رسید که گرمای هوا به دلیل چه‌چه‌زدن زنجره، کم‌تر قابل

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تحمل باشد. بالتازار پس از پوشیدن لباس‌هایش، در خانه‌ی رو به حیاط را باز کرد، تا هوای داخل خانه کمی خنک شود. با گشوده‌شدن در خانه تعدادی کودک به درون اتاق ناهارخوری ریختند.

خبر اتمام قفس، در شهر پخش شده بود. دکتر اکتاویو جیرالدو، پزشک مسنی که زندگی شیرینی داشت، اما خسته از حرفه‌اش، هنگام صرف ناهار با همسر غیر مقبول‌اش داشت به قفس بالتازار می‌اندیشید؛ روی تراس پشتی خانه، جایی‌که در روزهای گرم، میز بزرگ را می‌گذاشتند. اکنون تعدادی گلدان و دو قفس با قناری جای آن قرار داشت. همسرش پرنده‌ها را دوست می‌داشت، آن‌قدر که از گربه‌ها متنفر بود. دلیل‌اش هم این بود که گربه‌ها، پرنده‌ها را می‌خورند.

دکتر جیرالدو در حالی‌که در فکر همسرش بود، آن‌روز بعد از ظهر پس از ویزیت بیمارش، در موقع برگشت، راه‌اش را به طرف خانه‌ی بالتازار کج کرد.

در داخل اتاق ناهارخوری تعداد زیادی از مردم جمع شده بودند. قفس روی میز در معرض دید قرار داشت. قفسی با گنبد قوسی‌شکل بافته‌شده از سیم، دارای چند طبقه، با معبرهای مختلف برای حرکت پرنده، به همراه تاب کوچکی برای نشستن و تاب‌خوردن و تفریح. با این حساب شبیه به مدل کرچکی از یک کارخانه‌ی تولید یخ بود. دکتر بدون این‌که به آن دست بزند، آن‌را به دقت مورد مداقه قرار داد. با خود اندیشید که این قفس حتی از شهرت به همزده‌اش نیز بهتر است. خیلی زیباتر از هر قفسی‌ست که در طول عمرش دیده بود: «محشر است! این را می‌گویند پرواز تخیلات.» و در میان مردم به دنبال بالتازار گشت. او را که یافت، نگاه پدرانه‌یی به او انداخت: «تو می‌توانستی معمار فوق‌العاده‌یی شوی.»

بالتازار از تعریف و تمجید او سرخ شد: «متشکرم.»

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«این حقیقت دارد.» او مردی بود صاف و به طور ظریفی چاق، مانند خانمی که در دوران جوانی‌اش خیلی زیبا بوده است. دست‌های ظریفی داشت و صدایش شبیه صدای یک روحانی بود که به زبان لاتین حرف بزند: «حتی لازم نیست پرنده‌یی توی آن انداخت.» گویی‌که قفس را در سالن حراج به نمایش درمی‌آورد، آن‌را روی میز، جلوی چشم بقیه چرخاند: «فقط کافی‌ست آن‌را از شاخه‌ی درخت آویزان کرد. خودش شروع به آواز خواندن می‌کند.» قفس را روی میز ثابت نگه داشت. برای لحظه‌یی اندیشید. سپس به قفس نگاهی کرد: «خب، پس من برمی‌دارم‌اش.»

اورمولا گفت: «فروخته شده است.»

بالتازار دنباله‌ی حرف زن‌اش را گرفت: «این قفس متعلق به پسر چیپ مونتایل است. خود او سفارش مخصوص داده بود.»

دکتر وقتی چنین دید، با متانت خاصی پرسید: «خود او این طرح را داده است؟»

بالتازار پاسخ داد: «نه، او قفس بزرگی برای نگهدای یک جفت مرغ عشق می‌خواست.»

دکتر نگاه دیگری به قفس انداخت: «اما این قفس، مناسب نگهداری مرغ عشق نیست.»

بالتازار پاسخ داد: «چرا، آقای دکتر البته که مناسب است.» در حالی‌که داشت به میز نزدیک می‌شد، کودکان همسایه‌ها او را دوره کردند. با انگشت‌اش به یکایک قسمت‌های مختلف قفس اشاره کرد: «تمامی بخش‌های آن به دقت محاسبه شده است.» با انگشت‌اش ضربه‌یی به نوک گنبد سیمی آن زد. آهنگ موزونی در سیم‌های آن به ارتعاش درآمد: «از محکم‌ترین سیمی که بشود یافت، ساخته شده. محل اتصالات سیم‌ها به یک‌دیگر از داخل و از بیرون حسابی لحیم شده است.»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

یکی از بچه‌ها پرید: «حتی برای طوطی هم به اندازه‌ی کافی بزرگ است.»

بالتازار گفت: «خودش است. درست گفتی.»

دکتر سرش را برگرداند: «خب، پس خود او طرح را به شما نداده است، و فقط از شما خواسته است قفسی برایش بسازی که برای نگهداری یک جفت مرغ عشق به اندازه‌ی کافی جا داشته باشد. درست است؟»

«بله، همین‌طور است.»

«در این‌صورت مسئله‌یی نخواهد بود. آن‌ها قفسی را خواسته‌اند که به اندازه‌ی کافی برای یک جفت مرغ عشق جادار باشد. پس مدرکی وجود ندارد که ثابت کند، این قفس همان است که آن‌ها سفارش داده‌اند.»

بالتازار گیج شده بود: «همین قفس را می‌خواستند. به همین دلیل من این را ساختم.»

اورسولا نگاهی به دکتر و شوهرش انداخت: «می‌توانی یکی دیگر درست کنی.» و از دکتر پرسید: «عجله‌یی ندارید؟»

«چرا، به همسرم قول داده‌ام که همین امروز عصر، این قفس را برایش می‌خرم.»

بالتازار گفت: «دکتر، خیلی معذرت می‌خواهم. اما چیزی که قبلاً فروخته‌ام، نمی‌توانم آن‌را بفروشم.»

دکتر شانه‌هایش را بالا انداخت. با دستمالی عرق دور گردن‌اش را خشک کرد. سیم‌های قفس را با انگشتان‌اش لمس کرد و طوری به آن نگاه کرد که گویی به یک کشتی درحال دورشدن از بندر می‌نگرد: «چقدر برای این پرداختند؟»

بالتازار پیش از پاسخ‌دادن به چشمان اورسولا نگریست. او هم به جای شوهرش پاسخ داد: «شصت پزو.»

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دکتر با حالت یأس به قفس می‌نگریست. آهی کشید: «خیلی زیباست. بی‌اندازه زیباست.» به طرف در خروجی کرد و لبخندی زد. این جریان را به طور کلی از ذهن‌اش خارج کرد: «مونتایل آدم خیلی پولداری‌ست.»

درواقع خوزه مونتایل آن اندازه که به نظر می‌رسید، آدم پولداری نبود. اما توانایی آن‌را داشت که چنین قفسی را بخرد. چند خیابان آن‌طرف‌تر، او در خانه‌یی می‌زیست که انباشته از انواع تجهیزات بود. جایی‌که هیچ‌کس بویی را در آن استشمام نکرده بود که نشود به فروش رساند. او بی‌تفاوت به قفس بود. همسرش همیشه از اندیشیدن به مرگ دائماً در عذاب به سر می‌برد. پس از صرف نهار، دو ساعت روی بسترش دراز می‌کشید و با چشمان باز به گوشه و کنار تیره و تار اتاق چشم می‌دوخت.

خوزه مونتایل در طول این مدت به خواب و استراحت بعد از ظهری‌اش می‌رسید که زن‌اش در اثر شنیدن سر و صدایی بهت‌زده از جایش برخاست و در اتاق پذیرایی‌شان را گشود. عده‌یی را دید که در پشت پنجره ازدحام کرده‌اند. بالتازار در حالی‌که لباس‌های پلوخوری‌اش را پوشیده بود، با قفسی در میان آن‌ها ایستاده بود.

همسر مونتایل در بین جمعیت چشم‌اش قفس را گرفت: «عجب چیزی‌ست.» بالتازار را به داخل خانه دعوت کرد: «هرگز چنین چیز زیبایی را در عمرم ندیده‌ام.» از ازدحام جمعیت در مقابل خانه‌اش نارحت شد و به بالتازار گفت: «پیش از این‌که آن‌ها خانه را روی سرمان خراب کنند، بیارش تو.»

بالتازار در خانه‌ی خوزه مونتایل فرد غریبه‌یی محسوب نمی‌شد. به خاطر مهارت‌اش در انجام انواع تعمیرات نجاری، بارها به خانه‌ی مونتایل دعوت شده بود، تا پیش از فروش وسایلی چوبی، تعمیرات لازم را به عمل آورد. او از بودن در میان آدم‌های ثروتمند احساس آرامش نمی‌کرد. اغلب درباره‌ی آن‌ها می‌اندیشید. همیشه نسبت به آن‌ها احساس ترحم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

می‌کردند. وقتی وارد خانه شد، نمی‌توانست بدون احتیاط حرکت کند: «پیپ، خانه است؟» قفس را روی میز گذاشت.

زن خوزه مونتایل پاسخ داد: «نه، مدرسه است. اما طولی نمی‌کشد که بیآید. مونتایل هم در حمام است.»

درواقع خوزه مونتایل فرصت استحمام نداشت، بلکه با عجله پنبه‌ی آغشته به الکل را روی بدن‌اش می‌کشید تا از حمام بیرون بیآید و ببیند در خانه چه خبر است. آدم محتاطی بود که همیشه بدون روشن‌کردن پنکه می‌خوابید تا بتواند سروصدای اتفاقاتی را که ممکن است در خانه‌اش روی بدهد، بشنود: «ای دلید، توی خانه چه خبر است؟»

همسرش با صدای بلند پاسخ داد: «بیا و ببین چه چیز معرکه‌یی‌ست.»

خوزه مونتایل چاق و پشمالو، در حالی‌که حوله را دور بدن‌اش پیچیده بود، دم پنجره‌ی اتاق خواب ظاهر شد: «چیست؟»

بالتازار پاسخ داد: «قفس پیپ است.»

زن صاحب‌خانه با تعجب پرسید: «قفس کی؟»

«مال پیپ است.» به طرف خوزه مونتایل برگشت: «سفارش پیپ است.»

اتفاق خاصی روی نداد. بالتازار احساس کرد که کسی در حمام را روی او باز کرد. خوزه مونتایل با لباس‌های زیرش از داخل اتاق خواب بیرون آمد و با صدای بلندی پیپ را صدا کرد: «پیپ!»

همسرش بدون این‌که از جایش تکان بخورد، پاسخ داد: «هنوز برنگشته.»

لحظه‌یی نگذشته بود که پیپ در آستانه‌ی در ظاهر شد. پسری دوازده ساله با پلک‌های خمیده و حالت رقت‌انگیزی شبیه مادرش.

پدرش خوزه مونتایل به او گفت: «بیا جلوتر. تو سفارش این قفس را داده‌یی؟» پسر سرش را پایین انداخت. خوزه مونتایل موهای سر پسرش

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

را چنگ زد و سرش را بلند کرد. چشم در چشم او دوخت و داد زد: «جواب مرا بده.»

پسر لب‌اش را گزید و چیزی نگفت.

همسرش آهسته نجوا کرد: «مونتایل!»

خوزه مونتایل پسرش را رها کرد. با خشم فراوان به طرف بالتازار برگشت: «بالتازار، خیلی متاسفم. اما تو می‌بایست پیش از این‌که دست به کار می‌شدی با من مشورت می‌کردی. چگونه به حرف یک بچه گوش دادی؟ باید تاوان‌اش را هم خودت پس بدهی.»

در حالی‌که قیافه‌ی بی‌تفاوتی به خود گرفته بود، بدون این‌که به قفس نگاه کند، آن‌را برداشت و به دست بالتازار داد: «فوراً از این‌جا برو. به هرکسی می‌توانی بفروش. ضمناً خواهش می‌کنم با من جروبحث نکن.» دستی به کتف بالتازار زد: «دکتر، مرا از عصبانی‌شدن منع کرده است.»

پسر بدون این‌که پلک برهم بزند، همان‌طور بدون حرکت باقی مانده بود، و با نگاه نامطمئنی چشم به بالتازار که قفس را در دست‌اش گرفته بود، دوخت. مانند سگ شروع به زوزه‌کشیدن کرد و خودش را روی زمین پرت کرد و گریه کرد.

مادر بچه، سعی کرد او را از زمین بلند کند. اما خوزه مونتایل بدون این‌که از جایش تکان بخورد به زن‌اش گفت: «حتی از زمین هم بلندش نکن. بگذار سرش را آن‌قدر به زمین بکوبد تا سرش بشکند، بعد هم روی زخم‌اش سرکه و نمک بریز تا ته دل‌اش بسوزد.»

پسر بدون این‌که اشک از چشمان‌اش بیرون بیآید، جیغ کشید. مادرش بازوی او را گرفت و کشان‌کشان بیرون برد.

خوزه مونتایل خطاب به همسرش گفت: «ول‌اش کن برود.»

بالتازار نگاهی به پسر انداخت. گویی به سگ هاری در حال درد و رنج، دم مرگ می‌نگرد. ساعت حدود چهار بعد از ظهر بود. در این ساعت در خانه‌اش، همسرش اورسولا درحال زمزمه‌کردن آواز عاشقانه‌ی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

قدیمی بود و پیاز خرد می‌کرد: «پیپ!» در حالی‌که لبخند می‌زد، قفس را به طرف او گرفت.

پیپ با شوق فراوان جلو پرید و قفس را که تقریباً به بزرگی هیکل‌اش بود به سینه‌اش فشرد. از لای سیم‌های بدنه‌ی آن به بالتازار خیره ماند، بدون این‌که بداند چه بگوید. حتی یک قطره اشک هم از چشمان‌اش بیرون نیآمده بود.

خوزه مونتایل با لحن ملایمی گفت: «بالتازار، هم اکنون به تو گفتم که این قفس را از این‌جا ببر.»

مادر بچه به او نهیب زد: «قفس را پس بده.»

بالتازار خطاب به پسر گفت: «نه، نگه‌اش دار.» به طرف خوزه مونتایل برگشت: «به هرحال آن را برای او ساخته‌ام.» برگشت تا برود.

خوزه مونتایل او را تا اتاق پذیرایی دنبال کرد. سپس راه را بر او بست: «بالتازار، احمق نشو. با خودت ببرش. من قصد ندارم حتی یک سنتاو بابت آن به تو پول بدهم.»

«اصلاً مهم نیست. این را فقط به خاطر پیپ درست کردم. قصد گرفتن پول‌اش را نداشتم.» در حالی‌که داشت از خانه خارج می‌شد، سعی می‌کرد از میان ازدحام جمعیت راهی برای عبور باز کند. صدای خوزه مونتایل را شنید که از وسط اتاق پذیرایی داد زد: «احمق، این آشغال کم‌ارزش را از این‌جا ببر. تنها همین را کم داشتیم که کسی به نام من سفارش چیزی را بدهد. احمق لعنتی.»

در داخل سالن بیلیارد از بالتازار استقبال خوبی به عمل آمد. تا این لحظه گمان می‌کرد که قفس زیبایی را ساخته است که تاکنون درست نکرده بود. احساس کرد هیچ‌کدام از کارهایش چندان مهم نبوده‌اند. اما بعد متوجه شد که همه‌ی اقدامات‌اش از نظر خیلی‌ها مهم بوده است. کمی هیجان‌زده شد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

یکی از میان جمعیت گفت: «خب، پنجاه پزو بابت قفس به تو پرداختند؟»

بالتازار پاسخ داد: «نه، شصت پزو.»

«یک امتیاز به نفع من. تو تنها کسی هستی که توانسته‌یی چنین مبلغ زیادی از مستر چیپ مونتایل بگیری. پس باید جشن بگیریم.» و به دنبال‌اش یک بطری آب‌جو برایش آوردند. بالتازار همه را مهمان کرد. این نخستین باری بود که در بیرون از خانه مشروب می‌نوشید. نزدیکی‌های غروب کاملاً مست شده بود. چنان‌چه خبر از یک پروژه‌ی شگفت‌انگیز ساخت هزار قفس از قرار هر یک شصت پزو داد. بعد، از ساخت یک‌میلیون قفس با همان قیمت خبر داد. طوری‌که صاحب شصت میلیون پزو شد. در حالی‌که لول لول بود، هزیان می‌گفت: «باید چیزهای زیادی بسازم، و پیش از این‌که ثروتمندان بمیرند، به آن‌ها بفروشم. همه‌ی آن‌ها آدم‌های مریضی هستند و خواهند مرد. آن‌قدر وضع‌شان خراب است که حتی نمی‌توانند عصبانی بشوند.» تا دو ساعت، مدام سکه‌های زبان‌بسته را توی شکاف گرمافون خودکار می‌انداخت، و گرامافون هم بدون وقفه موسیقی پخش می‌کرد. همه‌ی حاضرین به سلامتی و برای آرزوی خوش‌بختی و موفقیت بالتازار و نابودی ثروت مدام می‌نوشیدند. هنگامی‌که زمان شام فرا رسید، جمعیت او را در سالن بیلیارد تنها گذاشتند و رفتند.

همسرش اورسولا توی خانه با یک بشقاب کباب و سیب‌زمینی سرخ‌کرده و پیاز، تا ساعت هشت شب منتظر او ماند. کسی به او خبر داد که شوهرش را شاد و خندان در سالن بیلیارد دیده که برای همه آب‌جو سفارش داده است. زن باور نکرده بود. می‌دانست بالتازار هرگز بیرون از خانه مشروب نمی‌خورد و مست نمی‌کرد.

هنگامی‌که او در نیمه‌های شب وارد بسترش شد، شوهرش بالتازار هنوز در بیرون از خانه توی اتاقی پر نور در پشت یکی از چند میز

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کوچکی که در کنار یک پیست رقص در هوای آزاد قرار داشت، نشسته بود. مرغ‌های باران در اطراف آن‌جا در پرواز بودند. صورت او پر از لکه‌های روژ بود. مست مست بود و نمی‌توانست راه برود. دل‌اش می‌خواست با دو نفر از زن‌های حاضر در آن‌جا بخوابد. آن‌قدر پول خرج کرده بود، که دیگر پولی برای پرداخت نداشت. ناگزیر ساعت‌اش را با قول شرف که فردا بدهی‌اش را می‌آورد، گرو گذاشت. لحظه‌یی بعد از خروج از آن‌جا روی پیاده‌رو ولو شد. احساس می‌کرد که کسی کفش‌هایش را از پایش درمی‌آورد. آن‌قدر خوش بود که نمی‌خواست شادترین رویای زندگی‌اش را از دست بدهد. زنی که در سپیده‌دم از کنار او عبور می‌کرد تا خودش را به نیایش عمومی ساعت پنج صبح برساند، جرات نکرده بود به سمت او نگاهی بیاندازد. گمان کرده بود که مرده است.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بیوه مونتایل

خوزه مونتایل که مُرد، همه، غیر از زن بیوه‌اش، احساس کردند انتقام‌شان را از او گرفته‌اند. اما چندین ساعت طول کشید تا همه باور کنند که او واقعاً مُرده است. با این وجود، بسیاری به رغم دیدن جسد او توی تابوتی که مانند خربزه‌ی گرد و قلمبه‌یی در میان بالش‌ها و آستر مخملی قرار داشت، باز هم تردید داشتند. صورت او را دو تیغه تراشیده بودند. لباسی سفید به تن و کفش‌های ورنی براق‌اش را به پای‌اش کرده بودند. چنان سالم به نظر می‌رسید که تا آن لحظه دیده نشده بود؛ همان آقای چیپ مونتایل بود که یک‌شنبه در مراسم نیایش عمومی ساعت هشت در کلیسا حاضر می‌شد. با این تفاوت که اکنون به جای این‌که توی دست‌اش شلاق سوارکاری‌اش را داشته باشد، صلیبی توی دست‌اش گذاشته بودند. پس از این‌که در تابوت‌اش را با پیچ و مهره بستند و در محل موزه‌ی خانوادگی‌اش قرار دادند، تمامی مردم شهر از مقابل تابوت‌اش عبور کردند. باورشان شد که او دیگر نقش مرده‌ها را بازی نمی‌کند.

پس از دفن او تنها چیزی که به نظر همه، غیر از زن بیوه‌اش باور نکردنی می‌آمد، این بود که خوزه مونتایل به مرگ طبیعی مرده باشد؛ در حالی‌که همه امیدوار بودند او در یک یورش از پشت سر با گلوله کشته

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شود. زن بیوه‌اش مطمئن بود که در سنین پیری پس از اعتراف در برابر کشیش، مانند یک قدیس، بدون درد و رنج در بسترش خواهد مُرد، ولی تنها در مورد بعضی از جزییات اشتباه کرده بود. خوزه مونتایل روز دوم ماه آگوست ۱۹۵۱ در ساعت دو بعداز ظهر در اثر یک خشم ناگهانی که دکترش او را از آن منع کرده بود، روی نئوی سفری‌اش مُرد. همسرش امیدوار بود که تمامی مردم شهر در مراسم تدفین او شرکت خواهند کرد و تمامی خانه‌شان برای حلقه‌های گل‌هایی که خواهند آورد، جا کم بیاورد. اما تنها تعدادی از اعضای هم‌حزبی‌اش و برادران دینی روزهای عبادی او در مراسم تدفین او حضور یافتند. تنها حلقه‌ی گلی که به خانه‌ی او ارسال شد، طبق دستور مقامات بالا و از سوی شهرداری بود. پسر بزرگ‌اش که در آلمان سفیر کبیر بود، و دو دخترش از پاریس سه صحفه تلگراف تسلیت فرستادند. از نحوه‌ی نگارش آن‌ها معلوم بود که در تلگراف‌خانه معطل شده‌اند. تنها چند صفحه سیاه کرده بودند. متن تلگرافی که بیست دلار برای‌شان آب خورده بود.

هیچ‌کدام از آن‌ها قول بازگشت به خانه را نداده بودند. بیوه‌ی شصت و دو ساله در حالی‌که در بالای سر شوهرش که روی بالش قرار داشت، و موجب شادی او در طول زندگی مشترک‌شان بود، گریه می‌کرد. برای نخستین‌بار مزه‌ی نفرت را او در طول زندگی مشترک‌شان چشید. با خودش گفت: «خودم را برای همیشه در این‌جا زندانی خواهم کرد. مردم با رفتارشان نشان دادند که گویا مرا نیز درون تابوت خوزه مونتایل قرار دادند. دیگر نمی‌خواهم چیزی بیش از این راجع به این دنیا بدانم.»

او زنی بود وفادار و ترد و شکننده، دچار اوهام و خرافات مذهبی. در من بیست و دو ساله‌گی به عقد ازدواج تنها خواستگاری درآمد که پدر و مادرش برای او در نظر گرفته بودند. تنها یک‌بار موفق به دیدن او، آن‌هم از فاصله‌ی ده‌متری شده بود. هرگز با واقعیت‌های زندگی تماس مستقیم نداشت. سه روز پس از این‌که جسد شوهرش را برای تدفین

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بردند، از ورای پرده‌ی اشک‌اش دریافت که باید خودش را جمع و جور کند. قادر به یافتن مسیر جدید زندگی‌اش نبود. ناگزیر می‌بایست از اول شروع کند.

خوزه مونتایل در میان اسرار بی‌شماری که با خودش به گور برد، یکی شماره‌ی رمز قفل گاوصندق‌شان بود. آقای شهردار حل این مسئله را شخصاً به عهده گرفت. دستور داد گاوصندق را به حیاط ببرند و در کنار دیوار بگذارد. سپس به دو مأمور پلیس دستو شلیک به قفل آن را داد. زن بیوه سراسر صبح، صدای آقای شهردار را می‌شنید که به آن‌ها فرمان شلیک صادر می‌کرد.

گاوصندوق را آخرین امید خود می‌دانست. با خودش گفت: «که پنج سال به درگاه خداوند دعا کرده‌ام تا به تیراندازی و کشت و کشتار پایان دهد. و امروز باید ناظر تیراندازی آن‌ها در داخل خانه‌ی خودم باشم.»

در آن‌روز تلاش فراوان به عمل آمد تا مردم شهر برای تسلیت‌گویی به خانه‌ی او بیایند. اما هیچ‌کس واکنش مثبتی نشان نداد. در اواخر شب که یواش یواش خواب‌اش می‌برد، صدای انفجاری بلند شد. پایه‌های خانه لرزید. معلوم شد آن‌ها در نهایت مجبور شده‌اند در گاوصندوق را منفجر کنند.

بیوه مونتایل آهی از ته دل کشید. ماه اکتبر آکنده از باران‌های سیل‌آسا بود. او خود را گم‌شده‌یی احساس کرد که در دریای بی‌کران بدون مسیر معینی سرگردان، و گرفتار غم و اندوه از دست‌دادن خوزه مونتایل است. آقای کار مایکل، که یک دوست پر تلاش خانوادگی بود، مسئولیت اموال مونتایل را به عهده گرفته بود. بیوه‌زن وقتی با این واقعیت قرص و محکم مواجه شد که شوهرش دیگر وجود خارجی ندارد، از اتاق خواب‌اش قدم به بیرون نهاد تا مراقبت از خانه را به عهده بگیرد. ابتدا دیوارهای خانه‌اش را از هر نوع دکوراسیون عریان کرد. روی تمامی مبلمان و اثاثیه‌ی خانه را پارچه‌یی به رنگ عزا کشید. به گوشه‌ی تمامی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پرتره‌های شوهر متوفی‌اش که روی دیوارهای اتاق آویزان بود، روبان مشکی بست. در طول دو ماه پس از مراسم تدفین، عادت کرده بود که ناخن‌هایش را بجود. در یکی از این روزها، در حالی‌که چشمان‌اش در اثر کثرت گریه و زاری سرخ شده بود، آقای کار مایکل را دید که با چتر وارد خانه می‌شود: «مستر کار مایکل، چترت را ببند. از این همه بدبختی که بر سرمان آمده است، همین را کم داشتیم که شما با چتر باز وارد خانه شوید.»

آقای کار مایکل که پیرمرد رنگین‌پوستی بود، چترش را بست و در گوشه‌یی به دیوار تکیه داد. پوست بدن‌اش صاف و براق بود. لباس سفیدی بر تن داشت. برای کاستن از فشار کفش‌اش روی میخچه‌ی انگشت پایش، آن قسمت از کفش خود را با نوک چاقو شکافته بود: «چترم را تنها برای خشک‌شدن باز گذاشته بودم.»

زن برای نخستین‌بار پس از فوت شوهرش، پنجره‌ی اتاق را باز کرد. در حالی‌که گوشه‌ی ناخن‌هایش را می‌جوید، من‌من‌کنان گفت: «آن همه بدبختی را کم داشتیم و حالا هم گرفتار این زمستان شده‌ایم. طوری‌ست که انگار آسمان صاف نمی‌شود.»

«هوا امروز یا فردا صاف نمی‌شود. دی‌شب هم این میخچه‌ی پای‌ام نگذاشت یک لحظه به خواب‌ام.»

بیوه مونتایل، پیش‌بینی هواشناسی و هم‌چنین درد میخچه پای آقای کار مایکل را تایید کرد. از پنجره، محوطه‌ی میدان خلوت را با خانه‌های اطراف‌اش که درهایش برای آمدن و مشارکت در مراسم تدفین خوزه مونتایل باز نشد، از نظرش گذراند. احساس یأس و درماندگی کرد، با تمامی ناخن‌های دست‌اش، با مزارع بی‌حد و کران‌شان، و با کارهای واجبی که از شوهرش به ارث برده بود و هرگز نتوانسته بود از آن‌ها سر دربیاورد. گریه‌کنان گفت: «تمامی کارهای دنیا اشتباه‌ست.»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آن‌هایی‌که در آن‌روزها به دیدن‌اش می‌رفتند، دلایل زیادی به دست می‌آوردند که گمان کنند او دیوانه شده است. اما او هرگز به سلامتی آن‌زمان نبود. از زمان‌های پیش از قتل‌های سیاسی، او بیش‌تر صبح‌های ماه اکتبر را جلوی پنجره‌ی اتاق‌اش می‌نشست، و به حال مقتولین تاسف می‌خورد، و با روح آن‌ها هم‌دردی می‌کرد. با خودش می‌اندیشید: «اگر خداوند روزهای یک‌شنبه را استراحت نمی‌کرد، فرصت کافی می‌داشت تا دنیا را به شکل اصولی به سرانجام برساند.» و با خودش می‌گفت: «او باید از آن روز استفاده کند و بعضی از نواقص را برطرف کند. به هر حال تا ابدیت فرصت دارد تا به استراحت بپردازد.» پس از فوت شوهرش، تنها فرقی که به وجود آمده بود، این بود که دلیل محکمی در دست داشت تا در مورد این‌گونه اندیشه‌ها، غرور بیش‌تری احساس کند.

در مدت زمانی که بیوه مونتایل با این‌گونه افکار و درماندگی، خودخوری می‌کرد، کار مایکل، سعی می‌کرد جلوی انحدام کلی اوضاع را بگیرد. اوضاع بر وفق مراد نمی‌چرخید. شهر که اکنون از شر ایجاد وحشت به طور انحصاری از سوی خوزه مونتایل راحت شده بود، داشت انتقام خودش را می‌گرفت. شیرهای تولیدی مونتایل، که توی دبه‌ها در کنار دیوار حیاط در انتظار آمدن مشتری‌ها چیده می‌شد، به دلیل عدم آمدن کسی، همان‌جا می‌ماند و ترشیده می‌شد. عسل‌ها در شانه‌هاشان فاسد می‌شد. پنیرها، توی قفسه‌های پنیر خانه مانده بود و موجب چاق‌وچله‌شدن کرم‌ها می‌شد. جسد خوزه مونتایل در مقبره‌ی باشکوه‌اش که مزین به انواع چراغ‌های برقی و تندیس‌های مرمری فرشته‌های مقرب بود، تاوان شش سال دیکتاتوری توأم با سرکوبی و قتل مخالفان‌اش را پس می‌داد. هیچ‌کس در طول تاریخ این مملکت، در چنین مدت کوتاهی به اندازه‌ی او مال‌اندوزی نکرده بود. وقتی اولین شهردار حکومت جور و دیکتاتوری به این شهر رسید، خوزه مونتایل یک طرفدار فرصت‌طلبانه‌ی تمامی رژیم‌هایی می‌شد که می‌آمدند و می‌رفتند. او بیش از نیمی از

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

عمرش را در حالی‌که زیرپوش‌هایش را به تن می‌کرد با نشستن در جلوی کارخانه‌ی شلتوک‌کوبی‌اش سپری کرده بود. زمانی هم به عنوان یک فرد خوش‌شانس و یک فرد با ایمان و متعهد شناخته شده بود، قول داده بود چنان‌چه در قرعه‌کشی لاتاری برنده شود، یک تندیس تمام‌قد سنت جوزف را به کلیسا اهدا کند. دو هفته بعد جایزه‌ی کلانی را برنده شد و به قول خودش عمل کرد. نخستین‌باری که او را کفش به پا دیده بودند، زمانی بود که شهردار جدید حیوان درنده‌یی بیش نبود. همراه با قوای پلیس با این دستورات از مقامات بالا، وارد شهر شد تا مخالفین را به هر قیمتی شده از میان بردارد. خوزه مونتایل کار خودش را با خبرچین مورد اعتماد او، آغاز کرد. کاری پست که اصلاً موجب ناراحتی و جدال مرد چاق‌وچله نشده بود. حتی دشمنان خود را نیز به دو گروه غنی و فقیر مجزا کرده بود. طبق راهنمایی‌های او، پلیس مخالفان فقیر را در میدان مرکزی شهر به گلوله بست. اما به مخالفان غنی بیست و چهار ساعت مهلت داد تا از شهر خارج شوند. در زمان برنامه‌ریزی برای قتل معترضین، خوزه مونتایل به مدت چندین شبانه‌روز در دفتر کار امن شهردار و در کنار او باقی ماند. این در حالی بود که زن‌اش با مقتولین اظهار هم‌دردی می‌کرد. پس از برکناری شهردار، شوهرش را توی خانه نگه داشت و به او گفت: «شهردار، یک قاتل است. از نفوذ خودت بر دولت استفاده کن تا این حیوان را از این‌جا دور کنند. والا یک نفر را هم در این شهر زنده نخواهد گذاشت.» خوزه مونتایل که در آن روزها سرش خیلی شلوغ بود، بدون این‌که حتی به صورت زن‌اش نگاه کند، با پشت دست‌اش او را از سر راه‌اش کنار زد: «این قدر احمق نباش!» درواقع کار او در آن زمان، کشتن معترضین فقیر نبود، بلکه اخراج معترضین غنی از شهر بود. پس از این‌که طبق توصیه‌ی او، شهردار به پلیس دستور داد تا خانه‌ی معترضین را به رگبار ببندند، بیست و چهار ساعت به آن‌ها مهلت داده شد تا از شهر خارج شوند. او بدین‌طریق وارد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

میدان می‌شد و املاک و دارایی آن‌ها را به قیمت نازلی که خودش تعیین می‌کرد، می‌خرید. زن‌اش به او گفته بود: «احمق نباش! تو خودت را با این نوع کمک‌کردن به آن‌ها که در جای دیگری از گرسنگی نمی‌میرند، داری فنا می‌کنی. در صورتی‌که آن‌ها مدیون و ممنون تو نخواهند بود.» خوزه مونتایل که در آن‌روزها حتی فرصت لبخندزدن هم نداشت، همسرش را با دست خود از سر راه‌ش کنار زد: «برو توی آشپزخانه‌ات. این‌قدر با نق‌زدن‌های‌ات اعصاب‌ام را به هم نریز.»

با این میزان و سرعت که مخالفین و معترضین از میان برداشته می‌شدند، خوزه مونتایل تبدیل به ثروتمندترین و قدرتمندترین شخص شهر می‌شد. بدین‌ترتیب دختران‌اش را به پاریس فرستاد و برای پسرش پست سرکنسولی کشور را در آلمان دست و پا کرد، و خودش را وقف یک‌پارچه‌کردن امپراتوری‌اش کرد. با این وجود، حتی شش سال از آن ثروت نامحدودش، بهره‌مند نشد.

پس از اولین سال‌گرد مرگ خوزه مونتایل، بیوه مونتایل تنها زمانی صدای قدم‌های آمدن کسی را روی پله‌های خانه‌اش می‌شنید که حامل خبرهای ناگوار بود. کسی همیشه دم غروب می‌آمد و طبق معمول می‌گفت: «باز هم راه‌زنان دست به غارت زده‌اند. دیروز پنجاه رأس از گاوهای ماده را برده‌اند.» بیوه مونتایل در حالی‌که بدون حرکت روی صندلی تنویی‌اش نشسته بود، و چیزی نمی‌خورد، به جز حرص و جوش و تنفر، در پاسخ به خودش می‌گفت: «خوزه مونتایل، به تو گفتم که این‌جا یک شهر ناسپاس است. هنوز کفن‌ات در داخل گورت خشک نشده است که همه‌ی اهالی این‌جا به ما پشت کرده‌اند.»

دیگر هیچ‌کس به خانه‌ی مونتایل نرفت. تنها کسی‌که او را در طول ماه‌های پایان‌ناپذیر دید، آن‌هم در زمانی که باران دست از بارش برنمی‌داشت، کار مایکل بود که او هم با چتر بسته‌اش وارد خانه نمی‌شد. اوضاع رو به بهبودی نمی‌رفت. در طول این مدت، آقای کار مایکل

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چندین نامه به پسر خوزه مونتایل نوشت. در آن‌ها به او توصیه کرده بود که اگر به خانه‌شان برگردد و امورات را در دست بگیرد، بهتر خواهد بود. حتی به خودش اجاره داده بود تا نظرات شخصی‌اش در مورد وضع جسمانی مادرش را به او بنویسد. ولی همواره پاسخ‌های طفره‌آمیز دریافت می‌کرد. تا این‌که پسر پاسخ فرستاد که جرات بازگشت ندارد. او می‌ترسید که از پشت سر مورد اصابت گلوله قرار بگیرد. بعد از آن بود که کار مایکل به نزد بیوه مونتایل رفت و اقرار کرد که باید خودش را نابود شده بداند.

بیوه مونتایل گفته بود: «این‌طوری بهتر است. تا حالا فقط با پنیر و مگس‌ها سرکردم. اگر تو هم دوست داری هر چیزی را که لازم داری از این‌جا بردار و برو. بگذار دست‌کم در آرامش بمیرم.»

در طول این مدت، تنها تماس او با دنیای خارج، عبارت از نامه‌هایی بود که در پایان هر ماه برای دختران‌اش می‌نوشت: «این‌جا یک شهر زنگ‌زده است. در همان‌جا که هستید باقی بمانید. نگران حال من نباشید. وقتی بدانم شما شاد و خوب هستید، من هم خوب خواهم بود.» دختران‌اش به نوبت برای او نامه می‌نوشتند. نامه‌های‌شان همواره نشاط‌انگیز بود. آدمی می‌توانست ببیند که در یک جای گرم و خوب و روشن نوشته شده است. دختران وقتی دست از تفکر برمی‌دارند حتماً تصویر خود را در آینه‌های گوناگون منعکس‌شده می‌بینند. آن‌ها هرگز تمایلی برای بازگشت از خود بروز نمی‌دادند: «در آن‌جا فضای مناسبی برای ما وجود ندارد. زندگی در کشوری آن‌قدر وحشی که مردم را فقط به خاطر عقاید سیاسی‌شان بکشند، غیرقابل زیستن است. بیوه مونتایل سرش را به علامت تایید حرف‌های دختران‌اش، حرکت داد و با خواندن هر کدام از عبارات آن‌ها احساس آرامش می‌کرد.

در یکی از آن نامه‌ها، دختران راجع به مغازه‌های قصابی پاریس برایش نوشته بودند که خوک‌هایی به رنگ صورتی را در آن‌جا سلاخی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

می‌کنند و در ویترین مغازه‌ها آویزان می‌کنند، و روی آن را با تاج و حلقه‌های گل تزیین می‌کنند. در پایان نامه، دست‌خط متفاوتی از دست‌خط دخترش چنین افزوده بود: «تصورش را بکن، بزرگ‌ترین و زیباترین حلقه‌ی گل را از باسن آن آویزان می‌کنند.»

بیوه مونتایل پس از خواندن این جمله، پس از دو سال برای نخستین‌بار لبخندی بر لبان‌اش نشست. بلند شد و بدون خاموش‌کردن چراغ‌های خانه، وارد اتاق خواب‌اش شد. پیش از درازکشیدن روی تخت‌خواب‌اش، پنکه‌ی برقی رومیزی را به طرف دیوار مقابل برگرداند. سپس از داخل کشوی میز تخت، قیچی و نوار باندپیچی را خارج کرد. با آن همه جای محل ناخن انگشت شصت دست راست‌اش را که در اثر جویدن‌های مدام زخم شده بود، بست. پس از یک دور تسبیح‌گردانی و دعاخوانی، تسبیح را در حالی با دست چپ‌اش گرفت، که دانه‌های تسبیح را از روی نوار باند حس نمی‌کرد. برای لحظه‌یی صدای رعد و برق را از دوردست‌ها شنید. سرش روی سینه‌اش خم شد و به خواب رفت. دست چپ‌اش که تسبیح را گرفته بود، به کنارش افتاد. مادربزرگ‌اش را دید که در حیاط نشسته است و شانه‌یی روی زانویش دارد، و شپش‌های میان ناخن‌های انگشتان‌اش را له می‌کند.

«کی می‌میرم؟»

مادر بزرگ سرش را بلند کرد: «هنگامی‌که بازویت خسته شوند.»

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

یک روز پس از شنبه

دردسر، زمانی در ماه جولای آغاز شد که ربه‌کا، بیوه‌ی تلخ‌کام در یک خانه‌ی بزرگ با دو ایوان و نه اتاق خواب به تنهایی زندگی می‌کرد، متوجه پاره‌شدن پرده‌های اتاق شد، که در اثر پرتاب سنگ از طرف خیابان پاره شده بود. ابتدا موضوع را در پرده‌های اتاق خواب‌اش کشف کرد. اندیشید که این موضوع را به اطلاع خدمت‌کارش آرجنیدا که از زمان فوت شوهرش فرد مورد اعتماد او در خانه بود، برساند. در زمان جابه‌جایی اثاثیه‌ی منزل (مدت‌های طولانی بود که ربه‌کا کاری جز جابه‌جایی اثاثیه‌ی منزل‌اش انجام نداده بود) متوجه شد که نه تنها پرده‌های اتاق خواب‌اش، بلکه پرده‌های سایر اتاق‌های خانه نیز پاره شده است. بیوه‌زن یک حس اقتدار نظامی داشت، که احتمالاً از پدربزرگ‌اش به ارث برده بود. پدربزرگ در زمان جنگ‌های استقلال در کنار سلطنت‌طلب‌ها جنگیده بود، و بعدها مسافرت دشواری را به اسپانیا انجام داده بود، تا کاخ سلطنتی را که توسط چارلز سوم در شهر آیدلفونسو ساخته شده بود، از نزدیک ببیند. هنگامی‌که ربه‌کا وضعیت پرده‌های دیگر را کشف کرد، دیگر راجع به مطرح‌کردن آن پیش آرجنیدا نیاندیشید. بلافاصله کلاه حصیری‌اش با گل‌های ریز مخملی را به سر گذاشت و یک‌راست به طرف سالن شهرداری رفت تا کتباً گزارش حمله به

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

خانه‌اش را مطرح کند. وقتی به آن‌جا رسید، آقای شهردار را دید که لخت و بدون پیراهن و با موهای ژولیده با سرسختی خاصی که به نظر ربه‌کا، زشت جلوه می‌کرد، مشغول دوختن و روفوکردن پرده‌های ساختمان شهرداری‌ست؛ درست مانند پرده‌های خانه‌ی او.

ربه‌کا وارد ساختمان شهرداری شد. اتاق‌ها کثیف و به هم ریخته بود. انبوهی از لاشه‌ی پرنده‌های مرده را روی میز دید. در اثر گرمای هوا از یک طرف، و از سوی دیگر در اثر پاره‌شدن پرده‌های خانه‌اش پریشان‌خاطر بود، بنابراین فرصت نیافت نسبت به اجساد مرده‌ی پرنده‌ها آزرده‌خاطر شود. هم‌چنین از دیدن یکی از مقامات که شخصاً با استفاده از توری‌های فلزی مشغول تعمیر و بستن جلوی پنجره‌های طبقه‌ی دوم در بالای راه‌پله بود، احساس هم‌دردی نکرد. به غیر از حفظ وقار و متانت‌اش به چیز دیگری نمی‌اندیشید. چنان در فکر پرده‌های خانه‌اش بود که نتوانست علت آن را به پرده‌های شهرداری ربط بدهد.

دو قدم جلوتر رفت، و به دسته‌ی زیبای چتر آفتابی‌اش تکیه داد: «برای شکایت آمدم.»

شهردار در بالای راه‌پله‌ی طبقه‌ی دوم مشغول تعمیرات بود. سر خیس از عرق‌اش را به طرف او برگرداند. بدون این‌که از حضور نابه‌هنگام بیوه‌زن در ساختمان شهرداری تعجبی از خود نشان دهد، همان‌طور که به انجام تعمیرات ادامه می‌داد، از آن بالا پرسید: «مشکل شما چیست؟»

«بچه‌های همسایه‌ها، پرده‌های مرا پاره کردند.»

شهردار، زن را از گل‌های مخملی روی کلاه‌اش تا کفش‌های نقره‌یی‌اش برانداز کرد؛ گویا برای نخستین‌بار در طول زندگی‌اش است که او را می‌دید. با وقار خاصی، بدون این‌که چشم از او بردارد، از پله‌ها پایین آمد. پیچ‌گوشتی را روی میزی در همان نزدیکی گذاشت و

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دست‌اش را به کمرش زد: «خانم محترم، کار بچه‌ها نیست. کار پرنده‌هاست.»

در این موقع بود که ربه‌کا وجود لاشه‌های پرنده‌های روی میز و حضور شخص شهردار در بالای پله‌ها را با پرده‌های پاره‌شده‌ی خانه‌اش مرتبط دانست. با این اندیشه که تمامی اتاق‌های خانه‌اش پر از لاشه‌ی پرنده‌های مرده است، بدن‌اش به لرزه درآمد: «پرنده‌ها!»

«بله، پرنده‌ها. عجیب است که شما متوجه نشده‌اید. سه روز است مردم شهر درگیر هجوم پرنده‌ها و شکستن پنجره‌ی ساختمان و ریختن لاشه‌های‌شان به داخل ساختمان‌های‌شان هستند.»

ربه‌کا از این بی‌اطلاعی شرمنده شد، و ساختمان شهرداری را ترک کرد. از دست خدمت‌کارش آرجنیدا که تمامی حرف‌ها و شایعات شهر را برای او می‌آورد، عصبانی شد که چرا تاکنون راجع به مطلبی در مورد پرندگان به او چیزی نگفته است. چتر آفتابی‌اش را باز کرد. زیر نور شدید ماه آگوست، شروع به قدم‌زدن در خیابان‌های خلوت شهر کرد. با خود اندیشید که حالا تمامی اتاق‌های خانه‌های شهر، از لاشه‌ی پرنده‌های مرده، پر است، و بوی گند آن‌ها هوا را گرفته است.

این ماجرا در اواخر ماه آگوست روی داده بود. در تاریخ شهر، چنین گرمایی در این فصل از سال سابقه نداشت. مردم شهر که گرفتار ماجرای کشته‌شدن دسته‌جمعی پرنده‌ها بودند، متوجه این موضوع نبودند. گرچه این پدیده‌ی عجیب چندان تاثیری روی فعالیت روزمره‌ی مردم شهر نگذاشته بود، اما اکثریت قریب به اتفاق مردم از اوایل آگوست در حال تعلیق به سر می‌بردند.

عالی‌جناب آنتونی ایزابل، اسقف کلیسای کتاندا مانترو، در سن نود و چهار سالگی به مردم اطمینان خاطر می‌داد که در طول عمرش تنها جسد دو پرنده بیش‌تر ندیده است. یکی، در روز سه‌شنبه پس از نیایش عمومی در مخزن کلیسا، که گمان می‌کرده توسط گربه‌یی بدان‌جا آورده

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شده، و دیگری را در روز چهارشنبه، روی ایوان خانه‌ی اسقف‌نشین منطقه دیده بود، که آن‌را با نوک کفش‌اش به خیابان پرت کرده بود. اندیشیده بود که گربه‌ها نباید وجود داشته باشند. اما روز جمعه‌ی همان هفته، هنگامی‌که وارد ایست‌گاه راه‌آهن شد، هنوز روی نیم‌کت ننشسته بود که لاشه‌ی پرنده‌یی را روی آن دید. در حالی‌که مانند برق‌زده‌ها شده بود، پاهای ظریف آن را گرفت و جلوی چشمان‌اش به این‌طرف و آن‌طرف چرخاند. با تعجب آن‌را برانداز کرد و زمزمه کرد: «خدای مهربان! این سومین پرنده‌ی مرده‌یی‌ست که در طول این هفته می‌بینم.»

از آن لحظه به بعد حس ششم‌اش چنین اتفاقی را پیش‌بینی کرده بود.

پدر روحانی آنتونی ایزابل، به خاطر سن و سال زیاد، و دیدن شیطان در سه مورد، (چیزی که از نظر مردم شهر کمی غیرعادی جلوه می‌کرد) از نظر مقلدان‌اش در منطقه‌ی اسقف‌نشین، مردی نیک و آرام، و مبادی آداب تلقی می‌گردید؛ به طوری‌که هیئه در آسمان هفتم سیر می‌کرد. پی برده بود که برای پرنده‌ها اتفاقی می‌افتد، اما حتی در آن‌زمان نیز این موضوع را چندان مهم نمی‌دانست، که نیاز به یک مراسم دعاخوانی برای نجات‌شان داشته باشد. نخستین فردی که از طریق استشمام بوی بد چیزی به ماجرا پی برده بود، پدر بود. جمعه‌شب، هیجان‌زده از خواب پریده بود. درمانده به نظر می‌رسید که این بوها، دوزوکلک‌های تازه‌ی شیطان برای منحرف‌کردن اوست یا از خانه‌های همسایه می‌آید. اطراف‌اش را بو کشید. تخت‌خواب‌اش را کنار کشید. زیر آن‌را جست‌وجو کرد. اندیشید که این موضوع نیاز به یک مراسم عبادی دارد. اندیشیده بود که شیطان می‌تواند برای نفوذ به قلب انسان از هر کدام از حواس پنج‌گانه استفاده کند.

فردای آن‌روز، پیش از رفتن برای نیایش عمومی، در حال قدم‌زدن در روی ایوان بود، که صدای کسی را شنید که برای نخستین‌بار داشت درباره پرنده‌های مرده حرف می‌زد. درحال اندیشیدن به مراسم عبادی،

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شیطان و گناهانی که ممکن است از طریق حس بویایی به عمل بیآیند بود که شنید یک‌نفر می‌گوید بویی که دی‌شب هوا را انباشته بود، ناشی از جمع‌شدن لاشه‌ی پرنده‌های مرده در طول هفته بوده است. در ذهن درهم و برهم پدر، اقدامات احتیاطی انجیل، بوهای شیطانی و پرنده‌های مرده شکل گرفت. روز یک‌شنبه متنی طویل، درباره‌ی امورات خیر و دادن احسان و صدقه نوشت؛ طوری‌که خودش هم چندان از آن سر درنیآورد. رابطه‌ی میان شیطان و حواس پنج‌گانه را برای همیشه از ذهن‌اش خارج کرد.

با این وجود، در بعضی نقاط، لحظه‌یی در اندیشه‌های‌اش، تجارب گذشته‌اش هم‌چنان در کمین بودند. این موضوع، دائماً برایش پیش می‌آمد، چه در دوران طلبگی که مربوط به بیش از هفتاد سال پیش بود، و چه اکنون که نود سال‌گی‌اش را پشت سر گذاشته بود. در یکی از بعد از ظهرهای روشن آن روزها که بدون هیچ رعدوبرقی، باران شدیدی بارید، او در حال مطالعه‌ی بخش‌های برگزیده‌یی از متن اصلی نوشته‌های فیلسوف سوفوکل بود. زمانی‌که باران قطع شد، از پنجره، نگاهی به دشت خسته، و بعدازظهر تازه رفته و شسته‌شده انداخت. همه‌چیز درباره‌ی نمایش یونان باستان و کلاسیک را به دست فراموشی سپرد. نه تنها از آن‌ها سر در نمی‌آورد، بلکه در مجموع، آن‌ها را آدم‌های کوچک عهد باستان می‌نامید.

در یک بعداز ظهر بدون باران، شاید حدود سی یا چهل سال بعد در حال عبور از خیابان سنگ‌فرش یکی از شهرها بود. بدون این‌که نیت خاصی داشته باشد، قطعاتی از اشعار سوفوکل را که در دوران طلبگی خوانده بود، از بر دکلمه می‌کرد. در طول همان هفته، گفت‌وگوی طولانی درباره‌ی آدم‌های کوچک عهد باستان با معاون بخش سوفوکل به عمل آورد. پیرمردی وراج و تاثیرپذیر بود و به یک نوع جدول پیچیده‌ی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

خاصی افتخار می‌کرد. ادعا می‌نمود که خودش ابداع کرده است. سال‌ها بعد تحت عنوان جدول کلمات متقاطع مشهور شد.

همین مصاحبه به او این امکان را داد که با یک بشکن‌زدن، عشق خود به کلاسیک یونان را بار دیگر کشف کند. در روز کریسمس همان سال، نامه‌یی را دریافت کرد. اگر به دلیل این حقایق که در آن‌زمان به عنوان یک آدم خیالاتی افراطی گستاخ، در اظهارنظرهایش و کمی احمق در انجام مراسم عبادی‌اش پیش نیآمده بود، حتما او را به مقام اسقفی ارتقا می‌دادند.

اما او خودش را خیلی جلوتر از جنگ ۱۸۸۵ در شهر دفن کرده بود. در زمانی که پرنده‌ها شروع به مردن در شهر کردند، مدت‌ها بود که مردم شهر به ویژه از آن‌زمان که ادعا می‌کرد شیطان را به چشم خود دیده است، از مقامات کلیسا درخواست کردند که به جای او یک روحانی جوان بفرستند. از آن زمان به بعد شروع به بی‌توجهی به او کردند. چیزی که او به رغم تشخیص کوچک‌ترین حرکات دیگران حتی بدون به چشم داشتن عینک‌اش، متوجه آن نشده بود.

او همواره به عنوان مردی با عادات معمولی شناخته می‌شد. مردی بود کوچک‌اندام، بدون علایم خاص با استخوان‌بندی و ظاهری کم‌حرف. دارای صدای خفیفی در موقع صحبت‌کردن، که معمولاً برای وعظ از پشت میز خطابه، خفیف و نارسا بود. معمولاً تا زمان ناهار در عالم خواب خرگوشی‌اش باقی می‌ماند. در چنین مواقعی در حالی‌که لخت بود و تنها شلوار راه‌راه خود را به تن داشت، روی صندلی نئویی‌اش می‌نشست و به پشتی آن لم می‌داد.

کار دیگری به جز دعا خواندن و اجرای عبادت انجام نمی‌داد. هفته‌یی دوبار در جای‌گاه اقرانیوش می‌نشست. اما چندین سال می‌شد که کسی برای اعتراف به گناهان‌اش به آن‌جا نیآمده بود. خیلی ساده تعبیر می‌کرد که بخش‌نشینان او به دلیل رسومات مدرن، ایمان‌شان را از دست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

داده‌اند. با خود می‌اندیشید که همین موضوع باعث شده است تا او شیطان را در سه موقعیت خاص به چشم خویش ببیند. هر چند که می‌دانست مردم به حرف‌های او چندان بهایی نمی‌دهند. حتی وقتی راجع به تجربیات خود حرف می‌زد، حرف‌هایش چندان قانع‌کننده نبود. یا اگر کشف می‌کرد که مرده است، برای‌اش تعجب‌برانگیز می‌شد، آن‌هم نه تنها در طول پنج سال گذشته، بلکه در آن لحظه‌ی غیرعادی که لاشه‌ی دو پرنده را کشف کرد. با این وجود کمی به عالم زنده‌ها بازگشت تا این‌که در طی چند روز آخری بتوانند راجع به پرنده‌ی مرده روی نیم‌کت ایست‌گاه راه‌آهن بیاندیشد.

او در چند قدمی کلیسا در خانه‌ی کوچک عاری از پرنده با یک ایوان مشرف به خیابان مقابل، با دو اتاق زندگی می‌کرد. از یکی از اتاق‌ها به عنوان دفتر کار، و از دیگری به عنوان اتاق خواب استفاده می‌کرد. احتمالاً در لحظاتی که روشن‌بینی‌اش کم جلوه می‌کرد، چنین تصور می‌کرد که در زمان‌هایی که هوا چندان گرم نیست، امکان دست‌یابی به شادمانی روی زمین را خواهد داشت. همین اندیشه موجب سردرگمی‌اش شد. دوست داشت در مسیرهایی با موانع متافیزیکی سرگردان شود. این همان کاری‌ست که او هر روز صبح در زمان نشستن توی اتاق خواب‌اش با روی کمی باز و با چشماتی بسته و با ماهیچه‌های منقبض‌شده انجام می‌داد. با این وجود حتی خودش نیز تشخیص نمی‌داد که آن‌قدر در افکارش دقیق شده است که دست‌کم در طول سه سال در لحظاتی که به خانه می‌رفت، دیگر درباره‌ی هیچ‌چیز فکر نمی‌کند.

درست سر ساعت دوازده ظهر، پسری طبق معمول با یک سینی حاوی آب استخوان جوشیده، به همراه تکه‌یی یوکا، مقداری کته، گوشت پخته‌ی بدون پیاز، و تکه‌یی موز سرخ‌شده، نان آرد ذرت، و کمی عدس، در راه‌روی خانه‌ی پدر روحانی پیدایش شد. پدر روحانی آنتونی ایزابل از شعیره‌ی مقدس محراب، هرگز مزه‌ی آن‌ها را نچشیده بود.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پسر جوان سینی محتوی ناهار پدر روحانی را در نزدیکی صندلی محل نشستن او قرار داد و رفت. پدر تا زمانی‌که دیگر صدای گام‌های دورشدن پسر را در راه‌رو می‌شنید، چشمان‌اش را باز نکرد. در شهر مردم گمان می‌کردند که او خواب و استراحت بعدازظهری‌اش را پیش از خوردن ناهار انجام می‌دهد. (چیزی‌که رفته رفته کاری بی‌هوده و به دور از عقل تلقی می‌گردید) در صورتی‌که واقعیت امر این بود که او حتی شب‌ها نیز نمی‌توانست به طور عادی بخوابد.

در آن دوران بود که عادات روزه‌مره‌ی او خیلی ساده شده بود. تقریباً به صورت ابتدایی درآمده بود. ناهارش را بدون ترک صندلی تنویی‌اش می‌خورد. بدون این‌که غذا را از روی سینی بردارد. بدون این‌که از ظرف دیگری و از کارد و چنگال استفاده کند. تنها از همان قاشق استفاده می‌کرد که سوپ‌اش را با آن می‌خورد.

از جای خود برخاست و مشتی آب به سر و صورت‌اش زد. همان پیراهن ساتن سفید پر از وصله و پینه‌اش را پوشیده بود. درست در آن ساعتی به ایستگاه راه‌آهن می‌رفت که مردم شهر در حال خواب و استراحت بعد از ظهری‌شان بودند. چندین ماه بود که او این مسیر را در حالی‌که آیه‌یی را که پس از ظاهرشدن آخرین بار شیطان بر او، ساخته بود، زیر لب زمزمه می‌کرد.

در روز شنبه ـ نه روز پس از آغاز مردن پرنده‌ها ـ پدر روحانی آنتونی ایزابل از شعیره‌ی مقدس محراب، در حال رفتن به سمت ایستگاه راه آهن بود که لاشه‌ی پرنده‌یی، ناگهان جلوی پایش روی زمین افتاد. مقابل خانه‌ی ربه‌کا بود. یک جرقه‌ی ادراک مستقیم در ذهن‌اش درخشید. متوجه شد که این پرنده، برخلاف پرنده‌های دیگر را می‌توان از مرگ نجات داد. لاشه‌ی پرنده را از روی زمین برداشت و در خانه ربه‌کا را کوبید. بیوه‌زن درحالی‌که پستان‌بندش را باز می‌کرد تا خود را آماده‌ی خواب بعد از ظهری کند، صدای کوبیده‌شدن در را شنید. به

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

طور غریضی، صورت‌اش را به طرف پرده‌ی پنجره چرخاند. دو روز می‌شد که هیچ پرنده‌یی وارد اتاق خواب نشده بود. پرده‌ی اتاق باز هم پاره شده بود. ربه‌کا رفوکردن آن‌را تا زمانی که یورش پرنده‌ها هنوز ادامه داشت، و اعصاب او را خرد کرده بودند، بی‌فایده می‌دانست.

صدای در خانه را از میان صدای پنکه‌ی برقی شنید. می‌دانست که خادم‌اش آرجنیدا در اتاق خواب ته راه‌رو در خواب بعد از ظهری‌اش است. از ذهن‌اش هم خطور نکرد که چه کسی ممکن است در این ساعت از روز به دیدن‌اش بیآید. پستان‌بندش را روی سینه‌هایش تنظیم کرد و دگمه‌های پیراهن‌اش را بست. با قامتی راست و ماهیچه‌های منقبض‌شده، سراسر راه‌رو را طی کرد. از میان اتاق پذیرایی که پر از مبلمان و انواع وسایل زینتی و تزیینی بود، گذشت. پیش از این‌که در حیاط را بگشاید، از ورای شبکه‌ی فلزی در، پدر روحانی کم‌حرف، آنتونی ایزایل را دید که با چشمانی بسته، و پرنده‌یی در دست، ایستاده است. ربه‌کا هنوز در را باز نکرده بود که صدای پدر روحانی را از آن سوی در شنید: «اگر کمی آب بدهیم بخورد، و زیر یک سبد بگذاریم، مطمئن هستم که حال‌اش خوب می‌شود.» ربه‌کا در را باز کرد، فکر کرد که از ترس غش خواهد کرد.

پدر روحانی بیش از پنج دقیقه صبر نکرد. ربه‌کا فکر کرد که او پدر روحانی را ردش کرده که زود برود، اما درواقع پدر روحانی خودش زود از آن‌جا رفت. اگر ربه‌کا خوب دقت می‌کرد درمی‌یافت که پدر روحانی در طول سی‌سال اقامت‌اش در شهر، در هیچ‌کجا بیش از پنج دقیقه درنگ نکرده بود، به ویژه در خانه‌ی او که برای او علاوه بر شلوغی اتاق پذیرایی از وسایل گوناگون، و روحیه‌ی شهوانی خانم خانه، هر چند که نسبت دوری با هم داشتند و همه نیز از این موضوع آگاه بودند، مزید بر علت بود، با این همه افسانه و یا داستانی درباره‌ی خانواده‌ی ربه‌کا ورد زبان‌ها بود که پدر روحانی حتم داشت به کاخ اسقفی نرسیده است؛

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آن‌هم علی‌رغم وجود این حقیقت که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا یکی از عموزاده‌گان بیوه‌زن بود. ربه‌کا گمان می‌کرد که علاقه‌ی فامیلی چندانی نسبت به خویشاوندگان‌اش نداشته است. یک‌بار قسم خورده بود که تا به حال نشده که اسقفی به شهر بیآید و از ملاقات با اقوام‌اش امتناع کند. این موضوع چه افسانه باشد و چه واقعی پدرروحانی آنتونی ایزابل از شعیره‌ی مقدس محراب در داخل خانه‌ی او احساس آسودگی نمی‌کرد. خانه‌یی که تنها ساکن فعلی آن، هرگز نشانه‌یی از زهد و تقوا را از خودش بروز نداده بود. تنها سالی یک‌بار برای اعتراف به گناهان‌اش به نزد او می‌آمد. هرموقع هم او سعی کرده بود او را در مورد مرگ معماگونه‌ی شوهرش سئوال‌پیچ کند، و او را به تله بیندازد، اما او از پاسخ‌دادن مستقیم طفره رفته بود. اگر هم اکنون در این‌جا حضور داشت تنها به خاطر این بود که لیوانی آب برای پرنده‌ی در حال مرگ بیآورد. تصادفی که که او در آن نقشی نداشت.

مدت زمانی که او منتظر قوم و خویش دورش ربه‌کا بود تا آب بیآورد، روی یکی از مبل لوکس کنده‌کاری شده‌یی نشست. هوای شرجی عجیبِ حاکم بر خانه‌ی ربه‌کا را احساس کرد. هوایی‌که از بیست‌سال پیش از زمان شلیک گلوله‌ی تپانچه‌یی که خوزه آرکادیو بوئندیا پسرعموی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به همراه همسرش در حالی‌که ساق‌بندهایش را باز کرده بود، با صورت روی کمربند مهمیزهای گشوده‌اش سقوط کرد، آرام نگرفته بود.

وقتی ربه‌کا با عجله وارد اتاق نشیمن شد، پدر روحانی آنتونی ایزابل را دید که با حالت بی‌تفاوتی نشسته است، دچار وحشت شد.

پدر گفت: «جان یک حیوان هم از نظر پروردگار به اندازه‌ی جان یک انسان عزیز است.» وقتی حرف می‌زد اصلاً خوزه آرکادیو بوئندیا در یادش نبود. زن هم او را به خاطر نداشت، به ویژه از زمانی‌که پدر در

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

موعظه‌هایش گفته بود که شیطان را سه بار حضوراً دیده است، برای حرف‌های او دیگر ارزشی قایل نمی‌شد.

ربه‌کا پرنده را از دست پدر گرفت و درون آب لیوان فرو برد. سپس کمی در هوا تکان داد.

پدر روحانی که حرکات او را زیر نظر گرفته بود، متوجه شد که شرارت و نترسی خاصی در رفتار او دیده می‌شود؛ نوعی بی‌توجهی کامل نسبت به جان حیوانات: «معلوم می‌شود که از پرنده‌ها خوش‌ات نمی‌آید؟»

زن سرش را بلند کرد و با حالت بی‌حوصلگی و خشتی گفت: «گرچه زمانی آن‌ها را دوست داشتم، اما حالا که خانه‌های ما را برای مردن خودشان انتخاب کرده‌اند، از همه‌شان بدم می‌آید.»

«بسیاری از پرنده‌ها مرده‌اند.» لحن‌اش طوری بود که ممکن بود کسی گمان ببرد که در گفتار او مقدار زیادی زرنگی نهفته است.

بیوه‌زن در حالی‌که بدن پرنده را با بی‌رحمی می‌چلاند، گفت: «بله، همه‌شان!» پرنده را زیر سبدی گذاشت: «حتی اگر پرده‌های مرا پاره نکرده بودند، باز مرگ‌ومیرشان موجب نارحتی‌ام نمی‌شد.»

پدر روحانی آن‌روز را طبق معمول هر روز، ـ در حالی‌که کاملاً ملتفت اعمال‌اش نبود ـ به ایستگاه راه‌آهن رفت. به طور مبهم متوجه بود که چیزی در حال شکل‌گرفتن در دنیاست. با این وجود احساس گیجی و کرختی و ناموزونی با موقعیت زمانی موجود می‌کرد. در حالی‌که روی نیم‌کتی نشست، سعی کرد به یاد بیاورد که آیا در مکاشفه‌ی یوحنا به حجم عظیم لاشه‌ی پرنده‌ها اشاره شده یا نه. اما آن را به طور کلی فراموش کرده بود. ناگهان اندیشید که تاخیرش در خانه‌ی ربه‌کا موجب شده است به ایستگاه دیر برسد و تماشای حرکت قطار را از دست بدهد. سرش را بلند کرد و از پس شیشه‌ی شکسته و گرد و خاک گرفته‌ی پنجره به ساعت بالای باجه‌ی بلیت‌فروشی نگاه کرد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دوازده دقیقه به ساعت یک مانده بود. زمانی‌که مجدداً به طرف نیم‌کت محل نشستن‌اش برگشت، احساس تنگی نفس کرد. درست در این لحظه یادش آمد که روز شنبه است. با بادبزن دستی برای مدتی خود را باد زد. در مهِ درونی تیره‌ی خودش گم شد.

کمی با دگمه‌های پیراهن ساتن با بند کفش و شلوار بلند و نرم رهبانیت‌اش بازی کرد. بهت‌زده دریافت که تاکنون این‌قدر گرم‌اش نشده است.

بدون این‌که از روی نیم‌کت تکانی بخورد، دگمه‌های یقه‌ی پیراهن ساتن‌اش را گشود. دستمالی را از داخل سر آستین‌اش درآورد و عرق صورت‌اش را پاک کرد. برای لحظه‌یی جرقه‌یی در ذهن‌اش زد که احتمالاً شاهد آزادشدن یک زمین‌لرزه است. این موضوع را در جایی خوانده بود. آسمان صاف بود. آسمانی شفاف و آبی‌رنگ که تمامی پرنده‌ها به طور اسرارآمیزی از آن ناپدید شده بودند. او متوجه رنگ و شفافیت آسمان شد، اما برای لحظه‌یی موضوع مرگ‌ومیر پرنده‌ها را فراموش کرد. داشت به چیز دیگری می‌اندیشید؛ با این احتمال که توفان برخواهد خاست. با این وجود آسمان شفاف و آرام بود؛ طوری‌که آسمان یک شهر دیگر است: شهری دور و متفاوت. جایی‌که او هرگز احساس گرمی نخواهد کرد. آن‌ها چشمان دیگری بودند نه مال او که داشتند به آن می‌نگریستند. به طرف شمال چرخید. پشت‌بام‌های شیروانی زنگ‌زده، و خطرات آهسته‌ی ساکن و محوکننده‌ی ریتم‌دار بر فراز محل تخلیه‌ی زباله‌ها را زیر چشم گرفت.بنا به دلایل اسرارآمیز در آن لحظه، از دست بعضی احساساتی که روز یک‌شنبه‌یی در دوران طلبگی کمی پیش از دریافت نخستین دستورات جزیی احساس کرده بود، خلاص شد. سرپرست دوره‌ی روحانیت مسیحی، به او اجازه داده بود تا از کتاب‌خانه‌ی خصوصی او استفاده کند. اغلب اوقات در کتاب‌خانه باقی می‌ماند (به ویژه روزهای یک‌شنبه) و جذب مطالعه‌ی کتاب‌های

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

زردرنگ، و بوی قفسه‌های چوبی می‌شد که سرپرست با خطوط کج و معوج و به زبان لاتین روی ورقه‌های آن حاشیه‌نویسی کرده بود. در یکی از همان یک‌شنبه‌ها بعد از این‌که او تمامی آن‌روز را صرف مطالعه کرده بود، سرپرست صومعه، وارد کتاب‌خانه شد. با دیدن کارتی که به طور حتم در موقع مطالعه‌ی یکی از کتاب‌ها، توسط او روی زمین افتاده بود، با عجله و شتاب دوید و آن‌را از روی زمین برداشت. او هم با بی‌تفاوتی تمام حالت سردرگمی و بهت‌زدگی ریاست صومعه را نگاه کرده بود. با این حال موفق شد متن روی کارت را بخواند. روی آن فقط یک جمله با خط مستقیم و خوانا با جوهر ارغوانی‌رنگ نشانی «مادام ایوت در واحد شرقی.» نوشته شده بود. بیش از نیم‌قرن بعد بود که با دیدن توده‌یی از بازهای شکاری در آسمان شهری فراموش‌شده به یاد قیافه‌ی متفکر ریاست صومعه افتاد که با صورتی ارغوانی‌رنگ، در مقابل آسمان دم غروب در مقابل او نشسته است و نفس‌هایش به طور نامحسوس تند شده بود.

در آن لحظه در اثر هم‌جواری با سرپرست‌اش یکه خورد. نه تنها احساس گرما نکرد، بلکه بعکس، فرورفتن سوزن‌های نخ در کشاله‌ی ران و کف پایش را حس کرد. وحشت‌زده، بدون این‌که دلیل آن‌را بداند، در میان توری از افکار گیج‌کننده گیر کرد. در میان افکارش، ناممکن بود متوجه نوعی احساس سرگیجه و تهوع شود که در اثر فرورفتن سم‌های پای شیطان در گل زمین و فروریختن ابری از پرنده‌های مرده روی زمین به او دست داده بود. آنتونی ایزابل از شعیره‌ی مقدس محراب به این روی‌دادها بی‌تفاوت باقی ماند. صاف ایستاد. دست‌اش را در اثر ترس بلند کرد؛ به طوری که شروع به سلام و احوال‌پرسی می‌کند، در آن هیاهو گم شد. وحشت‌زده داد زد: «یهودای سرگردان.»

سوت قطار به صدا درآمد. برای نخستین‌بار در طول چند سال اخیر، صدایش را نشنید. تنها قطار را دید که در هاله‌یی از دود و بخار وارد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ایست‌گاه می‌شود. صدای ریزش اخگر و زغال‌های نیم‌سوز روی ورقه‌های زنگ‌زده را شنید. تمامی این صحنه‌ها مانند رویای قدیمی، غیر قابل تفسیر بود که تا بعد از ظهر آن‌روز به طور کامل از آن بیدار نشد.

کمی پس از ساعت چهار، زمانی‌که آخرین دست‌کاری و اصلاحات لازم را روی متن دعایی که قرار بود روز یک‌شنبه در هنگام موعظه بخواند، انجام داد. هشت ساعت بعد، او را جهت آخرین اعتراف‌گیری از زنی رو به مرگ احضار کردند.

پدر روحانی متوجه نشد که آن‌روز بعدازظهر چه کسی با قطار وارد شهر شد. به مدت طولانی حرکت چهار واگن را با حالتی متزلزل و رنگ‌باخته نگاه کرد. نمی‌توانست به خاطر بسپارد که چه کسی پیاده می‌شود و قصد ماندن دارد؛ آن‌هم در سال‌های اخیر. البته قبلاً به گونه‌ی دیگری بود. زمانی‌که می‌توانست سراسر بعد از ظهر خود را صرف تماشای قطاری از بار موز کند؛ قطاری با یک‌صد و چهل واگن پر از میوه، بدون این‌که پایانی داشته باشد، تا نزدیکی‌های غروب از مقابل او حرکت می‌کرد. در انتهای ایست‌گاه مردی را می‌دید که چراغ سبزرنگی را تکان می‌دهد. شهر را در حالی در آن‌طرف ریل‌ها می‌دید، که چراغ‌هایش روشن شده بود. به نظر می‌رسید که با تماشای عبور قطار از مقابل‌اش او را هم با خود به شهر دیگری می‌برد. شاید به همین دلیل بود که هر روز به ایست‌گاه راه‌آهن می‌رفت. پس از این‌که قوای دولتی کارگران شرکت موز را به رگ‌بار بست و کار مزارع موز یک جوری نابود شد، قطار صد و چهل واگنی دیگر هیچ وقت از آن‌جا عبور نکرد. تنها قطار کهنه و زنگ‌زده‌ی زردرنگی باقی مانده بود که نه کسی را به شهر می‌آورد و نه کسی را از شهر با خود می‌برد.

اما آن‌روز شنبه کسی به شهر آمد. وقتی پدر روحانی آنتونی ایزابل از شعیره‌ی مقدس محراب، ایست‌گاه را ترک می‌کرد، پیری آرام، که ویژگی خاصی نداشت، جز گرسنگی، پدر را از پنجره‌ی آخرین کوپه‌ی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آخرین واگن، درست زمانی دید که یادش آمد از دیروز به این طرف، چیزی نخورده است. با خودش اندیشید حالا که در این شهر یک روحانی وجود دارد پس مسافرخانه‌یی هم وجود دارد. از قطار پیاده شد و عرض خیابان را که در اثر آفتاب داغ ماه آگوست تفته بود، قطع کرد و خودش را به سایه‌ی خنک خانه‌یی که در مقابل ایست‌گاه قرار داشت، رساند. از داخل خانه صدای موسیقی صفحه‌ی قدیمی و کهنه‌ی گرامافون شنیده می‌شد. حس گرسنگی دو روزه او را تحریک می‌کرد. گویی به او می‌گفت که این‌جا هتل است. بدون این‌که تابلوی هتل ماکوندو را دیده باشد وارد آن‌جا شد. در طول عمرش خواندن را یاد نگرفته بود.

صاحب هتل، زنی بود که پنج‌ماه از حامله‌گی‌اش می‌گذشت. صورت‌اش به رنگ خردلی درآمده بود، شبیه مادر پسر، زمانی‌که او را حامله بود.

پسر جوان سفارش ناهار داد: «هر چه سریع‌تر.»

زن عجله‌یی از خود نشان نداد. کاسه‌یی سوپ با تکه‌یی استخوان بدون گوشت، با چند تکه موز سبز روی میز گذاشت. ناگهان صدای سوت قطار از دور شنیده شد. پسر در حالی‌که جذب بخار گرم و خوش‌مزه‌ی سوپ شده بود، در ذهن‌اش فاصله‌ی هتل تا ایست‌گاه راه‌آهن را محاسبه کرد. بلافاصله به خاطر ترس از دست‌دادن قطار، دچار وحشت شد. با عجله از جایش بلند شد و به طرف در خروجی دوید. هنوز به آستانه‌ی در نرسیده بود که متوجه شد دیگر دیر شده است. به طرف میز برگشت. اما گرسنگی‌اش از یادش رفت. چشم‌اش به دختری افتاد که در کنار گرامافون ایستاده بود. با ترحم به او می‌نگریست؛ درست مانند سگی وحشت‌زده که دم‌اش را مرتباً تکان می‌دهد. برای نخستین‌بار در طول آن‌روز کلاه‌اش را از سرش برداشت. کلاهی که مادرش دو ماه پیش به او داده بود. آن‌را میان زانوهایش قرار داد و شروع به خوردن کرد. ناهار را که تمام کرد، از سر میز بلند شد. به نظر نمی‌رسید که به

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

خاطر از دست دادن قطار یا سپری‌کردن پایان هفته‌اش در شهر به خودش زحمت یادگرفتن نام‌اش را نداده است، ناراحت شده باشد. در گوشه‌یی از هتل روی یک صندلی با پشتی صاف و تقریباً عمودی برای مدتی نشست. دختر که متصدی گرامافون و تعویض صفحه‌ها بود، به او گفت: «توی ایوان خنک‌تر است.»

پسر سرخ شد. معمولاً وقتی با یک فرد بیگانه هم‌صحبت می‌شد خجالت می‌کشید. از نگاه مستقیم به صورت مردم می‌ترسید. زمانی هم که چاره‌یی جز حرف زدن نداشت، کلمات به صورت متفاوت از آن‌چه فکر می‌کرد، از دهان‌اش خارج می‌شد: «بله.» و به دنبال‌اش لرزید. سعی کرد صندلی‌اش را تاب بدهد، اما گویی حواس‌اش نبود که روی صندلی نوبی ننشسته است.

«آن‌هایی که به این‌جا می‌آیند صندلی‌شان را توی ایوان می‌برند. آن‌جا خنک‌تر است.»

پسر به حرف‌های دختر گوش می‌داد. متوجه شد که دختر چقدر مشتاق حرف‌زدن است. به خودش جرأتی داد و زمانی‌که دختر مشغول کوک‌کردن گرامافون بود، زیر چشمی به او نگاه کرد. به نظر می‌رسید که او ماه‌ها و یا شاید سال‌هاست که در کنار گرامافون نشسته است و کوچک‌ترین علاقه‌یی به تکان‌خوردن از آن نقطه را نشان نمی‌دهد. در حالی‌که گرامافون را کوک می‌کرد، تمامی توجه‌اش به پسر بود و لبخند می‌زد.

«متشکرم.» پسر سعی کرد از جای‌اش برخیزد.

دختر هم‌چنان او را نگاه می‌کرد: «مسافرین این‌جا کلاه‌شان را از رخت‌آویز آویزان می‌کنند.»

پسر احساس کرد که گوش‌هایش داغ شده است. با اندیشیدن به نحوه‌ی راهنمایی‌های دختر، لرزید. خودش را گرفتار تله دید. به خاطر از دست دادن قطار، احساس درماندگی کرد.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

صاحب هتل وارد شد و از پسر پرسید: «می‌خواهی چه‌کار کنی؟»

دختر به جای پسر پاسخ داد: «داشت صندلی‌اش را توی ایوان می‌برد. همان کاری که مسافرین دیگر انجام می‌دهند.»

پسر احساس کرد که نوعی سرزنش در کلام دختر نهفته است. زن خطاب به او گفت: «زحمت نکشید. خودم برای‌تان یک چهارپایه می‌آورم.»

دختر خندید. پسر کمی دست‌پاچه شد. هوا گرم بود؛ یک گرمای پیوسته و خشک. عرق کرده بود. زن چهارپایه‌یی با رویه‌ی چرمی توی ایوان گذاشت. پسر در حالی‌که به سمت ایوان راه افتاده بود، دختر به او گفت: «موضوع ناراحت‌کننده در مورد نشستن توی ایوان آن است که پرنده‌ها ممکن است تو را بترسانند.»

پسر متوجه نگاه تند و سرزنش‌کننده‌ی زن شد که دختر را زیر نگاهش له کرد؛ نگاهی گذرا اما تند: «تنها کاری که باید انجام بدهی، این است که ساکت باشی.» به طرف پسر برگشت و لبخندی زد که به او دل و جرات بخشید. احساس کرد که تنها نیست. او را وادار به حرف‌زدن کرد و از او پرسید: «او راجع به چه حرف می‌زد؟»

دختر پاسخ داد: «در این ساعت از روز، لاشه‌ی پرنده‌های مرده از آسمان توی ایوان می‌ریزد.»

زن به پسر نگاه کرد: «این حرف‌ها تنها ساخته و پرداخته‌ی اوست.» روی گلدانی پر از گل روی میز کوچکی در وسط سالن پذیرایی خم شد، تا بدان حالت بدهد. انگشتان‌اش با حالت عصبی می‌لرزید.

دختر گفت: «این‌ها ساخته و پرداخته من نیستند. تو خودت پری‌روز لاشه‌ی دو تا از آن‌ها را از ایوان جارو کردی.»

زن درمانده شد. دختر حالت ترحم‌انگیزی در نگاه‌اش پیدا شد. آشکارا تمایل داشت تا همه‌چیز را شرح بدهد تا هیچ‌گونه شبهه‌یی باقی نماند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

زن به او مجالی نداد: «قربان، چیزی که اتفاق افتاده این است که پری‌روز چند تا از بچه‌ها، لاشه‌ی دو پرنده‌ی مرده را این‌جا گذاشته بودند تا دختر را بترسانند. به او گفته بودند لاشه‌ی این پرنده‌ها از آسمان فرو می‌ریزد. او هم که هر چه را مردم بگویند باور می‌کند.»

پسر لبخندی زد. به نظرش مسخره رسید. دست‌هایش را به هم مالید. برگشت تا به دختر که با دل‌خوری به او می‌نگریست، نگاه کند. گرامافون خاموش شده بود. زن به اتاق دیگری رفته بود. هنگامی‌که برگشت، دختر با صدای آهسته‌یی تاکید ورزید: «خودم افتادن آن‌ها را دیدم. حرف‌ام را باور کن. همه آن‌ها را دیده‌اند.»

پسر گمان کرد دلیل نشستن و تکان نخوردن دختر از کنار گرامافون را دریافته است. به دلیل ناراحت‌شدن زن با لحن دل‌سوزانه‌یی گفت: «بله.» و به سوی ایوان راه افتاد: «من هم آن‌ها را دیده‌ام.»

هوای بیرون و در زیر سایه‌ی درختان بادام، گرمای کم‌تری داشت. پسر چهارپایه را به چهارچوب در چسباند و رویش نشست. سرش را به طرف عقب و چهارچوب در لم داد. به مادرش اندیشید که در همان لحظه روی صندلی تنویی‌اش نشسته و دارد جوجه‌ها را با دسته‌ی جارو کیش می‌دهد. او اکنون با پی‌بردن به این‌که پسرش در خانه نیست، برای نخستین‌بار درمانده شده است.

هفته‌ی پیش می‌توانست چنین بیاندیشد که زندگی او مانند یک نوار صاف و مستقیم است که از صبح بارانی یک روز در زمان آخرین جنگ داخلی آغاز شده است. زندگی‌یی که در یک چهاردیواری خشتی شته‌شده در اثر باران‌های مداوم واقع در یک مدرسه‌ی روستایی پا به این دنیا گذاشته و تا صبح یک روز در ماه ژوئن در بیست و دومین زادروزش تداوم یافته است. روزی‌که مادرش به تنوی سفری او نزدیک شد، و یک کلاه با یک کارت پستال به او داد: «تقدیم به پسر عزیزم، به مناسبت روز تولدش.»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گاهی وقت‌ها تنبلی زنگ‌زده‌ی تن‌اش را از خود تکان می‌داد و دور می‌ریخت. دل‌اش برای مدرسه، برای تخته‌سیاه، نقشه‌ی کشورش که روی دیوار کلاس نصب شده و پوشیده از فضله‌ی مگس بود، لیوان‌های دسته‌دار آویزان از قلاب در زیر نام هر یک از شاگردان کلاس، تنگ می‌شد. آن‌جا گرم نبود؛ شهری سرسبز و آرام بود. جایی‌که مرغ‌ها با پاهای خاکستری‌رنگ درازشان وارد کلاس می‌شدند تا در زیر دست‌شویی تخم بگذارند. در آن زمان‌ها مادرش یک زن غم‌زده و غیر معاشرتی بود. معمولاً دم غروب‌ها می‌نشست تا از نسیمی که از طرف مزارع کشت قهوه می‌وزید، لذت ببرد: «مانائور، زیباترین شهر دنیاست!» و رو به پسرش می‌کرد: «وقتی بزرگ شدی، حرف‌های مرا خواهی فهمید.» اما او چیزی نمی‌فهمید؛ پانزده سالگی‌اش با قد بلندش که نسبت به سن و سال‌اش زیادی قد کشیده بود. هنوز چیزی نمی‌فهمید با هیکل نسبتاً درشت‌اش که ناشی از بی‌عاری و تن‌پروری‌اش بود. تا رسیدن به سن بیست‌سالگی، زندگی‌اش دگرگونی چندانی نکرده بود، جز، از این دنده به آن دنده غلتیدن روی نوی سفری‌اش. در حوالی همان زمان‌ها بود که مادرش در اثر فشار آسم و تنگی نفس مجبور به ترک اتاقی شد که به مدت هیجده‌سال در حیاط مدرسه به عنوان خدمت‌کار، خدمت کرده بود. تصمیم گرفته بود توی شهر در یک خانه‌ی دو اتاقی با یک حیاط بزرگ زندگی کنند که بتوانند در آن مرغ وخروس نگهداری کنند. از مرغ‌های خاکستری‌رنگ پا دراز که در کلاس درس، تخم می‌گذاشتند. رسیدگی به مرغ و خروس‌ها، نخستین تماس او با واقعیت بود. این تنها ارتباط او با دنیای پیرامون‌اش تا ماه جولای بود؛ درست زمانی‌که مادرش در مورد بازنشسته شدن‌اش اندیشید، و پسرش را به اندازه‌ی کافی عاقل فرض کرد. او هم در راستای اهداف مادرش در تهیه و تنظیم مدارک به طور موثر او را همراهی کرد. وقتی اقدامات لازم را به عمل آورد تا کشیش بخش را متقاعد سازند تا مدارک غسل تعمید مادرش را شش ماه

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

جلوتر بکشد، آن‌هم به خاطر این‌که هنوز به سن بازنشستگی نرسیده بود. پنج‌شنبه بود که آخرین دستورالعمل‌ها را دریافت کرد. با دقت زیاد جزییات تجربه‌ی آموزشی مادرش را ثبت کرد. لباس‌هایش را عوض کرد. دوازده پزو پول بیش‌تر نداشت. پرونده‌ی مدارک مادرش را با یک ایده‌ی کاملاً اصیل کلمه‌ی «بازنشستگی» که برای خودش به صورت کامل چنین تعبیر و تفسیر می‌کرد، با این امید که مبلغ کلانی بابت بازنشستگی مادرش از دولت خواهد گرفت، تا با آن پول موسسه‌ی پرورش خوک دایر کند، خود را سرگرم می‌کرد.

در حالی‌که روی ایوان هتل در اثر گرمای هوا بی‌حال روی چارپایه در حال چرت‌زدن بود، راجع به سنگینی موقعیت فعلی‌اش فکر می‌کرد. تصور می‌کرد که بدبیاری به وجود آمده‌ی روز بعد، حل خواهد شد؛ زمانی‌که قطار به این‌جا برمی‌گردد. تنها نگرانی فعلی‌اش این بود که تا روز یک‌شنبه صبر کند تا مجدداً سفرش را ادامه بدهد، و همه‌چیز مربوط به این شهر را برای همیشه به دست فراموشی بسپارد؛ شهری‌که گرمایش غیرقابل تحمل بود. کمی پیش از ساعت چهار، به خواب کوتاهی رفت. در حین خواب اندیشید که مایه‌ی شرمساری‌ست که ننوی سفری‌اش را با خودش نیآورده است. بعد متوجه همه‌چیز شد؛ این‌که بسته‌ی لباس‌ها و مدارک مربوط به بازنشستگی مادرش را داخل قطار جا گذاشته است. با حالت درمانده‌یی سرفه کرد تا راه گلویش را صاف کند.

زمانی‌که چهارپایه را از توی ایوان به درون سالن پذیرایی هتل کشاند چراغ‌های شهر روشن شده بود. قبلاً هرگز چراغ‌های برق را ندیده بود. شگفت‌زده شده بود. یادش آمد که مادرش راجع به برق و لامپ‌های برقی چیزهایی را برایش تعریف کرده بود. از نشستن در سالن منصرف شد. چهارپایه را داخل اتاق کشاند. سعی کرد خودش را از مسیر پرواز خرمگس‌ها کنار بکشد که خودشان را مانند گلوله به آینه‌ی دیواری می‌کوبیدند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شام را بدون اشتها خورد. از وضعیت روشن، از شدت گرما، از تلخ‌کامی تنهایی‌اش که برای نخستین‌بار در طول زندگی‌اش تجربه می‌کرد، گیج و منگ شده بود.

پس از ساعت نه شب، پسر را به اتاقی چوبی هدایت کردند. روی دیوارهای اتاق را با صفحه‌های روزنامه پوشانده بودند.

در پنج خیابان آن‌طرف‌تر، پدر روحانی آنتونی ایزابل از شعیره‌ی مقدس محراب، روی ننوی سفری‌اش دراز کشیده بود. داشت فکر می‌کرد که تجارت شبانه‌اش موجب تقویت مراسم عبادی می‌گردد که برای ساعت هفت صبح آماده کرده است یا نه. اندکی پیش از ساعت دوازده، سراسر شهر را طی کرده بود تا بر سر بالین پیرزن رو به مرگی حاضر شود و آخرین مراسم مذهبی را اجرا کند. از نتیجه‌ی آن و این‌که لوازم شعیره‌ی دینی را در کنار ننوی سفری‌اش گذاشته است، تا مطالب مذهبی روز بعد را مرور کند، کمی احساس دلهره می‌کرد. چندین ساعت دیگر به حال درازکش روی شکم، روی ننو باقی ماند تا این‌که نزدیکی‌های سپیده‌دم صدای ناله‌ی مرغ باران را از دوردست‌ها شنید. سعی کرد از جایش برخیزد. با تنی خسته و کوفته نشست. راه افتاد، برود که پایش به زنگ کوچکی گیر کرد، و با کله روی کف سنگ‌فرش اتاق‌اش سرنگون شد.

پس از مدتی به زحمت از عالم بی‌هوشی خارج شد. احساس کرد بدن‌اش از درون دچار لرزش شده است. از تمامی سنگینی‌های بدن‌اش، سنگینی گناهان‌اش، مجموع سن و سال‌اش آگاه بود. روی گونه‌ی صورت‌اش، سفتی سنگ‌فرش اتاق را احساس کرد. جایی‌که اغلب وقتی متن مطالب عبادی‌اش را آماده می‌کرد، او را در تجسم جاده‌ی منتهی به دوزخ راهنمایی کرده بود. ترسیده بود. با خودش زمزمه کرد: «خدای مهربان!...» با خودش گفت: «هرگز قادر به برخاستن مجدد نخواهم شد.»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نمی‌دانست که چه مدت به آن حالت روی زمین افتاده بود. درباره‌ی هیچ‌چیز دیگری حتی درباره‌ی چگونگی مردن‌اش فکر نمی‌کرد. گویی در عالم واقعیت به مدت یک دقیقه مرده بود. هنگامی‌که به هوش آمد دیگر نه احساس ترس داشت و نه وحشت. از زیر لنگه‌های در، درخشش نوری را دید. از دوردست‌ها بانگ خروس‌ها را شنید. دریافت که هنوز زنده است. تمامی جملات متن مراسم مذهبی را کاملاً به یاد آورد.

وقتی کلون آهنی پشت در را بیرون کشید، سپیده‌ی صبح در حال دمیدن بود. هیچ‌گونه دردی حس نمی‌کرد. به نظرش می‌رسید که ضربه‌ی به زمین کوبیده‌شدن‌اش، او را از ناراحتی‌های دوران پیری‌اش خلاص کرده است. وقتی نخستین دهان پر از هوا را عمیقاً نفس کشید، هوای مرطوب آبی‌رنگ پر از خروس بود؛ تمامی نیکی‌ها، بدبختی‌ها، درد و رنج شهر به قلب‌اش نفوذ کرد. نگاهی به دور و برش انداخت؛ طوری‌که خودش را با تنهایی‌اش هماهنگ کند. در سایه‌ی صلح‌آمیز سپیده‌دم، لاشه‌ی یک... دو... سه پرنده‌ی مرده را توی ایوان دید.

حدود نه دقیقه، بالای لاشه‌ی پرنده‌ها چرخید. در همان‌حال درباره متن دعایی که تهیه کرده بود، و مرگ دسته‌جمعی پرنده‌ها که نیاز به کفاره داشت، اندیشید. به انتهای راه‌رو رفت و لاشه‌ی پرنده‌ها را برداشت. به طرف کوزه‌یی که در گوشه قرار داشت، برگشت. هر سه را داخل آب راکد و سبزرنگ آن انداخت. بدون این‌که دلیل این کارش را بداند، با خودش اندیشید که او شروع به تجربه‌ی بزرگ‌ترین روز زندگی‌اش کرده است.

در ساعت هفت، هوا شروع به گرم‌شدن گذاشت. تنها مسافر هتل در انتظار صبحانه بود. دختر مسئول گراماقون هنوز بیدار نشده بود. مالک هتل صبحانه‌ی پسر را روی میز گذاشت. ساعت گویی هفت ضربه در

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شکم بادکرده‌ی زن نواخت. با لحنی حاکی ترحم و شفقت گفت: «پس تو قطار را از دست داده‌یی؟»

صبحانه، فنجانی قهوه با شیر، تخم‌مرغ نیم‌رو، و چند تکه موز سبز بود.

پسر جوان سعی کرد چیزی بخورد، اما احساس گرسنگی نمی‌کرد. متوجه شروع گرما بود. مدام عرق می‌ریخت. دچار تنگی نفس شده بود. دی‌شب را با لباس کامل به تن، با هزار مکافات خوابیده بود. کمی تب داشت. احساس کرد دارد حال‌اش به هم می‌خورد. زن به میز نزدیک شد تا سینی صبحانه را ببرد. لباس تازه با گل‌های سبزرنگ درشت‌اش زیبا جلوه می‌کرد. پسر به یاد مادرش افتاد. لباس زن به او یادآوری کرد که امروز یک‌شنبه است: «در این‌جا هم نیایش عمومی برگزار می‌شود؟»

«بله، اما به گونه‌یی‌ست که انگار برگذار نمی‌شود. کسی در آن شرکت نمی‌کند. واقعیت‌اش این است که مقامات کلیسا یک روحانی تازه به شهر نفرستاده‌اند.»

«خب، مگر این یکی که دارید چه ایرادی دارد؟»

«او حدود صدسال عمر دارد. نیمه‌دیوانه است.» در حالی‌که سینی صبحانه را از روی برمی‌داشت، اندکی درنگ کرد: «روزی از پشت میز خطابه، سوگند خورد که شیطان را با چشم دیده است. از آن زمان به بعد دیگر کسی برای نیایش عمومی به کلیسا نرفت.»

پسر درمانده به نظر می‌رسید. تصمیم گرفت برای کنجکاوی‌اش هم که شده به دیدار کشیش یک‌صد ساله به کلیسا برود. به نظر پسر، شهر، شهری مرده با خیابان‌های پایان‌ناپذیر و خاک‌گرفته با خانه‌های چوبی تیره و تار با سقف‌های شیروانی‌ست که به نظر خالی از سکنه می‌آمد. سیمای شهر در روز یک‌شنبه، خیابانی بدون چمن‌کاری، خانه‌هایی با پرده، و آسمانی عمیق و شگفت‌انگیز با گرمای متغیر بود. با خودش اندیشید که هیچ علامتی وجود ندارد تا بتوان فرق میان یک‌شنبه با

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

روزهای دیگر را تشخیص داد. در خیابان‌های خلوت شهر به یاد مادرش افتاد که گفته بود: «تمامی خیابان‌های هر شهر بدون استثنا به کلیسا و یا قبرستان ختم می‌شود.» به محوطه‌ی سنگ‌فرش میدان شهر با ساختمانی گچ‌کاری شده رسید. ساختمانی با یک برج و بادنمای خروس تخته‌یی در نوک آن، و ساعتی که روی چهار و ده دقیقه به خواب رفته بود.

بدون این‌که عجله‌یی از خود نشان بدهد، پله‌های ورودی کلیسا را بالا رفت. بلافاصله بوی عرق انسان فرتوتی آمیخته با رایحه‌ی اود را استشمام کرد. وارد فضای نیمه‌تاریک و گرم کلیسای تقریباً خالی شد.

پدر روحانی آنتونی ایزابل از شعیره‌ی مقدس محراب پشت میز خطابه قرار گرفت. می‌خواست مراسم عبادی را شروع کند که پسر جوان کلاه به سر وارد صحن کلیسا شد. متوجه شد که او در حال بررسی عبادت‌گاه تقریباً خالی با چشمان درشت و آرام و شفاف‌اش است. پسر در آخرین ردیف نیمکت‌های کلیسا نشست. سرش به یک طرف و دستان‌اش را روی زانوهایش قرار داد.

پدر متوجه شد که او در شهر، غریبه است. او سی سال بود که در این شهر به سر می‌برد. می‌توانست تمامی اهالی شهر را حتی از حس بویایی‌اش بشناسد. با یک نگاه مختصر متوجه شد که او جوانی ساکت و اندکی مغموم است. لباس‌هایش کثیف و چروکیده بود. گویی مدت‌های طولانی با همین لباس‌ها می‌خوابیده است. با احساسی ضد و نقیض و ترحم نسبت به او اندیشید. هنگامی‌که پسر روی یکی از نیمکت‌ها نشست، دل‌اش مالامال از امتنان به او گردید. خودش را آماده‌ی قرائت متن دعا کرد که به نظرش بزرگ‌ترین مراسم عبادی در طول عمرش بود. از درگاه پروردگار خواست تا جوان، متوجه کلاه‌اش در صحن کلیسا شده و از سرش بردارد تا او مجبور نشود او را از کلیسا بیرون کند.

پدر موعظه‌اش را شروع کرد، بدون این‌که بداند چه می‌گوید. طوری‌که حتی خردش نیز گوش نمی‌داد. به زحمت قادر به شنیدن

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ملودی روان و واضحی شد که از چشمه‌ی راکد روان‌اش که از آغاز پیدایش جهان سرچشمه گرفته بود، شد. این یقین توأم با سردرگمی، کلمات او را به طور دقیق و بجا و روان، و طبق روش قابل انتظارش، به موقع در فضا پخش می‌کرد. احساس کرد که نوعی بخار به درون‌اش فشار می‌آورد. می‌دانست که روح‌اش عاری از پوچی و بطالت است. احساس خوش‌آیندی که به او دست داده بود، و حواس‌اش را فلج کرده بود، ناشی از تکبر یا کمبودها و یا بطالت نبود، بلکه ناشی از خوشی ناب روان‌اش در پروردگار بود.

ربه‌کا در اتاق خواب‌اش احساس ضعف می‌کرد. می‌دانست که در عرض چند دقیقه، گرمای هوا غیرتحمل خواهد شد. اگر به خاطر احساس ترس از بدعت‌گذاری تیره و تارش را ریشه در شهر حس نمی‌کرد، تمامی خوت و پرت‌اش را به همراه تعدای قرص نفتالین، داخل چمدانی می‌ریخت و راهی دنیا می‌شد. همان‌کاری که پدر پدربزرگ‌اش انجام داده بود، بنا بر آن‌چه به او گفته بودند. از درون می‌دانست که در سرنوشت‌اش آمده است که در همین شهر می‌میرد؛ در میان راه‌روهای بی‌انتها، با اتاق خواب‌های نه‌گانه، با پرده‌های بسیارش. به محض پایان‌یافتن گرما، تصمیم گرفت آن‌ها را عوض کند و به جایش از شیشه‌های مات استفاده کند. همین موجب شد که از رفتن منصرف شود و در شهر بماند. (این تصمیمی بود که هر وقت کمد لباس‌هایاش را مرتب می‌کرد، می‌گرفت.) حتی تصمیم گرفت نامه‌یی تحت عنوان «عموزاده‌ی والامقام» بنویسد و برای یک روحانی جوان بفرستد، تا بدین وسیله بتواند مجدداً در مراسم نیایش عمومی کلیسا شرکت کند. آن‌هم با کلاه گل‌های مخملی‌اش. با خودش گفت: «فردا دوشنبه است.» به این فکر افتاد که نامه‌یی تهنیت‌آمیز برای یک‌بار برای همیشه به اسقف بنویسد. (تهنیتی که سرهنگ بوئندیا آن‌را پوچ و غیرقابل احترام می‌دانست.)

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آرجنیدا ناگهان در مشبک اتاق را گشود و داد زد: «خانم، مردم می‌گویند که پدر روحانی روی سکوی وعظ دیوانه شده است.»

ربه‌کا با قیافه‌ی تلخ و عاری از ویژه‌گی‌های شخصی‌اش، به طرف آرجنیدا چرخید: «دست‌کم پنج سال می‌شود که دیوانه شده است.» مرتب‌کردن لباس‌هایش را از سر گرفت: «حتماً باز هم شیطان را دیده است.»

«این‌بار دیگر شیطان نیست.»

ربه‌کا لحن‌اش سنگین و بی‌تفاوت شد: «پس چه کسی‌ست؟»

«ادعا می‌کند که یهودای سرگردان را دیده است.»

بیوه‌زن احساس کرد که بدن‌اش مورمور می‌شود. انواع فکرهای مغشوش از ذهن‌اش گذشت. در میان آن‌ها نتوانست پرده‌های پاره شده‌ی خانه، گرمای هوا، پرنده‌های مرده، و طاعون را از هم تشخیص بدهد. از سال‌های دور تاکنون، از زمان بچه‌گی‌هایش تاکنون به یاد نداشت که جمله‌ی یهودای سرگردان را شنیده باشد. با قیافه‌یی گرفته و به سردی یخ به طرف دری رفت که آرجنیدا با دهانی باز و بهت‌زده داشت او را می‌نگریست.

ربه‌کا با صدایی که از عمق وجودش برمی‌خواست، گفت: «واقعیت دارد. حالا می‌فهمم که چرا پرنده‌ها می‌میرند.» در حالی‌که در اثر وحشت به پیش رانده می‌شد، خودش را لای شال ملیله‌دوزی‌شده‌ی مشکی‌رنگی پوشاند. در یک چشم به هم‌زدن راهی طولانی را طی کرد. از میان اتاق پذیرایی انباشته از وسایل گوناگون عبور کرد. از در رو به خیابان بیرون رفت. فاصله‌ی دو خیابان را تا کلیسا پشت سر گذاشت. پدر آنتونی ایزابل از شعیره‌ی مقدس محراب دید که با قیافه‌یی مسخ‌شده داشت موعظه می‌کرد: «برای‌تان قسم می‌خورم که او را دیدم. قسم می‌خورم که وقتی امروز صبح داشتم از اجرای آخرین مراسم مذهبی برای زن جوناس نجار، برمی‌گشتم او را دیدم که از مقابل من گذشت. برای‌تان قسم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

می‌خورم که صورت او در اثر خشم پروردگار سیاه شده بود. از هر جا که عبور می‌کرد، ردپایی از ذغال سوزان در پشت سرش بر جای می‌گذاشت.»

ناگهان موعظه‌ی پدر قطع شد و در هوا شناور ماند. متوجه شد که نمی‌تواند جلوی لرزش دستان‌اش را بگیرد. تمام اعضای بدن‌اش مرتعش شده بود. باریکه‌یی از عرق سرد از روی ستون فقرات‌اش به پایین جاری شد. احساس ناخوشی می‌کرد. احساس لرزش و تشنگی می‌کرد. کشاله‌ی ران‌اش تیر می‌کشید. صدایی را که شبیه به آهنگ بم ارگ بود، در شکم خود حس می‌کرد. متوجه حقیقت شد.

ریه‌کا را دید که با حالتی احساساتی و مشوش و با بازوهای گشوده، با قیافه‌ی تلخ و دژم که به طرف آسمان گرفته است، در حال نزدیک شدن در راه‌روی مرکزی صحن کلیساست. پدر روحانی با حالتی سردرگم دریافت که چیزی در شرف وقوع است. حتی آن‌قدر روشن‌بینی داشت که بفهمد که بی‌هوده خواهد بود، باور کند که شاهد یک معجزه می‌شود. با فروتنی تمام، دست‌های مرتعش خود را روی میز خطابه تکیه داد و دنباله‌ی موعظه‌اش را از سر گرفت: «به طرف من آمد...» صدای خودش را قانع‌کننده و شورانگیز شنید: «بله، به طرف‌ام آمد. چشمانی زمردین داشت. موهایش ژولیده بود. بوی بز نر می‌داد. من‌هم دست‌ام را بلند کردم تا او را تحت نام پروردگارمان سرزنش کنم. و به او گفتم: همان‌جا که هستی بایست. یک‌شنبه هرگز روز مناسبی برای ذبح یک بره نیست...»

هنگامی‌که موعظه‌ی او تمام شد، گرمای هوا شروع شد؛ گرمای شدید یک‌پارچه و سوزان فراموش‌نشدنی ماه آگوست. پدر روحانی آنتونی ایزابل دیگر متوجه گرمای هوا نبود. می‌دانست که در ورای سرش، شهر بار دیگر در اثر موعظه‌ی او سرخورده و لال شده است؛ اما حتی از این امر نیز خوش‌حال نشد. از علم به این‌که که شراب گلوی خشکیده‌ی او

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

را باز خواهد کرد، خوش‌حال نشد. بعکس احساس ناراحتی و سردرگمی کرد. احساس کرد که خودش را باخته است، و نمی‌تواند حواس‌اش را روی لحظه‌ی دقیق قربانی‌کردن متمرکز کند. مدتی بود که چنین حالتی به او دست می‌داد. اما این‌بار این با خودباختگی فرق می‌کرد. افکارش آکنده از ناراحتی قطعی بود. برای نخستین‌بار در زندگی‌اش احساس غرور را حس کرد. درست همان‌طور که تصور کرده بود، آن‌را در موعظه‌هایش تشریح کرد. احساس کرد که غرور هم مانند تشنگی، آدمی را تحت فشار می‌گذارد. بنابراین با قدرت تمام در کشو را بست: «فیثاغورس.»

خادم کلیسا پسربچه‌یی با سری تراشیده و براق بود. او فرزندخوانده‌ی پدر روحانی آنتونی ایزابل بود. خود پدر برای او نام انتخاب کرده بود. پسر به محراب نزدیک شد. پدر روحانی به او گفت: «مبالغ اهدایی را جمع کن.»

پسر پلک‌هایش را باز و بسته کرد. یک دور کامل چرخید. با صدای آهسته‌یی که به زحمت شنیده می‌شد، گفت: «نمی‌دانم پیش‌دستی کجاست.»

این موضوع حقیقت داشت. ماه‌ها می‌شد که پولی به کلیسا اهدا نشده بود. پدر روحانی گفت: «پس برو یک توبره‌ی بزرگ را از گنجه‌ی اشیای متبرکه پیدا کن. تا می‌توانی هدایای حاضرین را جمع‌آوری کن.»

پسر پرسید: «چه باید بگویم؟»

پدر روحانی برای لحظه‌یی دست‌هایش را روی سر تراشیده‌اش که پستی و بلندی‌های آن‌را زیر دست‌هایش احساس می‌کرد، کشید. اکنون او بود که چندبار پلک‌هایش را باز و بسته کرد: «بگو که بابت طرد یهودای سرگردان، جمع‌آوری می‌کنی.» ناگهان سنگینی زیادی را روی قلب‌اش حس کرد. برای لحظه‌یی جز صدای سوختن شمع‌ها و نفس‌های خودش چیزی نشنید. دست‌اش را روی شانه‌ی خادم کلیسا گذاشت. پسر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

با چشمان گردش به صورت او نگاه کرد: «پول‌ها را که...» پدر حرف پسر را برید: «بعدش پول‌های جمع‌آوری شده را به پسر جوانی بده که در ردیف انتهایی نشسته است. به او بگو پدر روحانی داده است. تا او یک کلاه تازه برای خودش بخرد.»

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

گل‌های رُز مصنوعی

مینا، در هوای نیمه‌تاریک بامدادی راه خود را پیدا کرد. پیراهن بدون آستین‌اش را که شب گذشته از رخت‌آویز کنار تخت‌خواب آویزان کرده بود، پوشید. داخل چمدان به دنبال آستین‌های پیراهن‌اش گشت. چیزی نیافت. به سراغ میخ‌های کوبیده شده در پشت در اتاق و دیوار گشت. سعی کرد سر و صدایی راه نیفتد که مادربزرگ نابینایش را از خواب بیدار کند.

بعد از این‌که چشمان‌اش به هوای نیمه‌تاریک اتاق عادت کرد، متوجه شد که مادربزرگ‌اش پیش از او از خواب بیدار شده، و به آشپزخانه رفته است. به آشپزخانه رفت تا جای آستین‌ها را از او بپرسد.

پیرزن نابینا گفت: «آن‌ها توی حمام هست. آن‌ها را دی‌روز بعد از ظهر شستم و همان‌جا آویزان کردم.»

آستین‌ها توی حمام و روی طناب با دو گیره‌ی چوبی آویزان بود. هنوز خیس بود. مینا آن‌ها را به آشپزخانه برد و روی سنگ‌های گرم شومینه پهن کرد. پیرزن نابینا در مقابل او نشست و مشغول به هم‌زدن شیر و شکر داخل فنجان قهوه شد. مردمک ثابت چشمان‌اش رو به سوی ایوان سنگ‌فرش بود که روی آن تعدادی گلدان با علف‌های دارویی چیده شده بود.

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مینا به مادربزرگ‌اش گفت: «دیگر دست به چیزهای من نزن. این‌روزها دیگر نمی‌شود روی آفتاب حساب کرد.»

پیرزن نابینا صورت‌اش را به سمت صدا برگرداند: «فراموش کرده بودم امروز اولین جمعه است.» قوری قهوه‌ی روی اجاق را بو کشید تا ببیند آماده است یا نه. قوری را از روی آتش برداشت: «یک ورق کاغذ زیر آستین‌ها پهن کن. سنگ‌ها کثیف‌اند.»

مینا انگشت‌اش را روی یکی از سنگ‌های شومینه کشید. سنگ‌ها در عین کثیفی، لایه‌یی از دوده نیز روی آن‌ها نشسته بود: «اگر آستین‌ها کثیف بشوند، تقصیر توست.»

پیرزن، یک فنجان قهوه برای خودش ریخت. صندلی‌اش را به طرف ایوان کشید: «تو عصبانی هستی. کسی‌که در حین عصبانیت اقدام به مشارکت در نیایش عمومی کند، مرتکب گناه می‌شود.»

هنگامی‌که سومین زنگ ناقوس کلیسا برای احضار مؤمنین نواخته شد، مینا آستین‌ها را از روی شومینه برداشت. هنوز خیس بود. با این حال آن‌ها را پوشید. پدر روحانی آنجل، او را با شانه‌ها و بازوهای عریان به نیایش عمومی راه نمی‌داد. مینا صورت‌اش را نشست. تنها با گوشه‌ی حوله، آثار روژ را از روی لب‌هایش پاک کرد. کتاب دعا را برداشت و شال را دور گردن‌اش پیچید. به خیابان قدم گذاشت. یک‌ربع بعد برگشت.

مادربزرگ در حیاط و در کنار گل‌های رز نشسته بود که صدای آمدن او را شنید: «تو بعد از خوانده‌شدن انجیل، می‌روی؟»

مینا یک‌راست به سمت توالت رفت: «نمی‌توانم به نیایش عمومی بروم. آستین‌ها هنوز هم خیس است. تازه لباس‌هام چروکیده است.»

مادربزرگ با لحن شماتت‌آمیزی گفت: «اولین یک‌شنبه‌یی‌ست که به نیایش عمومی می‌روی.»

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مینا یک فنجان قهوه برای خودش ریخت. در کنار در ورودی خانه و نزدیک مادربزرگ‌اش نشست. نتوانست قهوه را بنوشد. چیزی راه گلویش را گرفته بود. چیزی نمانده بود اشک‌اش سرازیر شود. زمزمه کرد: «تو هم فقط بلدی سرزنش کنی.»

«تو داری گریه می‌کنی؟» آب‌پاش را کنار گلدان‌ها روی زمین گذاشت و به حیاط رفت. باز هم تکرار کرد: «تو داری گریه می‌کنی؟»

«از عصبانیت دارم گریه می‌کنم.» از کنار مادر بزرگ‌اش رد شد: «تو باید بروی و به گناهان‌ات اعتراف کنی. تو موجب شدی تا من نتوانم در نیایش عمومی اولین یک‌شنبه شرکت کنم.»

پیرزن نابینا بدون حرکت باقی ماند. منتظر مینا ماند تا برود در اتاق خواب را ببندد. به انتهای ایوان رفت. آن‌قدر خم شد تا فنجان قهوه دست‌نخورده‌ی مینا را روی زمین یافت. قهوه‌ی توی فنجان را توی قوری سرامیکی ریخت: «خدا آگاه است که من وجدان پاکی دارم.»

مادر مینا از داخل اتاق خواب بیرون آمد: «با کی داری حرف می‌زنی؟»

پیرزن پاسخ داد: «با هیچ‌کس. قبلاً به تو گفته‌ام که دارم دیوانه می‌شوم.»

مینا خودش را توی اتاق حبس کرده بود. دگمه‌ی پستان‌بندش را باز کرد و از داخل آن سه عدد کلید کوچک را درآورد که با یک سنجاق به لبه‌ی داخلی آن بسته بود. با یکی از آن‌ها قفل کشوی پایینی میز را باز کرد. از داخل آن یک جعبه‌ی چوبی کنده‌کاری شده را بیرون آورد. در آن‌را با کلید دوم گشود. داخل آن پاکتی پر از نامه قرار داشت که روی کاغذهای رنگی نوشته شده بود. نامه‌ها با یک حلقه‌ی کش روی‌هم بسته شده بود. نامه‌ها را در داخل پستان‌بندش مخفی کرد و جعبه‌ی کوچک را داخل کشو گذاشت. به توالت رفت و نامه‌ها را داخل سنگ توالت انداخت.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

وقتی مینا از توالت خارج شد و به آشپزخانه رفت، مادرش به او گفت: «فکر می‌کردم به کلیسا رفتی.» مادربزرگ وارد صحبت آن‌ها شد: «نمی‌توانست برود. من فراموش کرده بودم که امروز اولین یک‌شنبه است. آستین‌های پیراهن او را دی‌روز بعد از ظهر شسته بودم.»

مینا غرید: «آن‌ها هنوز هم خیس‌اند.»

پیرزن گفت: «این روزها باید سخت کار کنم.»

مینا گفت: «من هم باید یک‌صد و پنجاه شاخه گل رز به مناسبت عید قیامت مسیح، پخش کنم.»

آفتاب زودتر از همیشه داغ شد. مینا دست به کار شد. کارگاه گل‌های رز مصنوعی‌اش را توی اتاق نشیمن دایر کرد؛ یک سبد گل‌برگ و سیم نازک، یک قوطی کاغذ گل‌سازی، یک عدد قیچی، یک قرقره‌ی نخ و یک قوطی چسب.

لحظه‌یی بعد ترینیداد، با یک تخته زیر بغل‌اش از راه رسید: «چرا برای نیایش عمومی به کلیسا نرفتی؟»

«بلوزم بدون آستین بود.»

«این که مسئله‌یی نبود. از هر که می‌خواستی، یک جفت آستین به تو امانت می‌داد.»

مینا صندلی‌اش را به طرف سبد گل‌برگ‌ها کشید: «ضمنا خیلی دیر کرده بودم.» در حالی‌که نرفتن‌اش به کلیسا را تشریح می‌کرد، اولین گل رز مصنوعی‌اش را به پایان برد. سبد را با قیچی کمی نزدیک‌تر کشید. ترینیداد، تخته‌ی کار را روی یک جعبه گذاشت. مینا نگاهی به جعبه‌ی مقوایی انداخت: «کفش خریدی؟»

«نه، داخل آن چند تا موش مرده است.»

از آن‌جایی که ترینیداد در بریدن گل‌برگ از کاغذهای کریپ رنگین، ماهرتر بود، مینا مشغول ساختن ساقه‌ی گل با استفاده از سیم و کاغذ سبزرنگ شد. بدون این‌که متوجه بالاتر رفتن خورشید بشوند، توی اتاق

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نشیمن که بریده‌هایی از عکس‌های مجله‌ها و عکس‌های خانوادگی‌شان روی دیوارها قرار داشت، به کارشان ادامه دادند.

وقتی مینا ساختن ساقه‌ها را تمام کرد، به صورت ترینیداد نگریست که او با مهارت خاصی گل‌برگ‌ها را می‌برید و می‌ساخت. در این مورد او سلیقه‌ی قابل تحسینی به کار می‌برد. با زانوهای به هم چسبیده به کار مشغول بود. وقتی متوجه شد که مینا چشم‌اش به کفش‌های مردانه‌ی اوست، بدون این‌که به روی خود بیآورد، پاهایش را کمی عقب کشید: «اتفاقی افتاده است؟»

مینا کمی به طرف او خم شد: «او از این‌جا رفت.»

ترینیداد بدون این‌که پلک برهم بزند، با ابروهای به هم گره خورده به او نگاه کرد: «خب، حالا چطور می‌شود؟»

«فعلاً هیچ!»

ترینیداد پیش از ساعت ده خداحافظی کرد.

مینا که از زیر بار سنگین عواطف دوستانه‌اش با او خلاص شده بود، یک لحظه او را نگه داشت تا لاشه‌ی موش‌های مرده را توی توالت بیاندازد. پیرزن نابینا، مشغول قیچی‌کردن شاخه‌ها و پیرایش بوته‌های رز در باغ‌چه بود.

مینا از کنار او عبور کرد: «شرط می‌بندم که نمی‌داند داخل جعبه چیست.» موش‌ها را تکان داد.

پیرزن نابینا، گوش‌هایش را تیز کرد: «یک‌بار دیگر آن را تکان بده.»

مینا جعبه را تکان داد. پیرزن، علی‌رغم گذاشتن انگشت اشاره‌اش به پشت نرمه‌ی گوش‌اش، حتی بعد از سومین بار تکان دادن جعبه، نتوانست محتویات آن را حدس بزند.

مینا گفت: «لاشه‌ی موش‌هایی‌ست که دی‌شب در داخل کلیا به تله افتاده‌اند.» به سمت توالت رفت. آن‌ها را توی کاسه‌ی توالت انداخت. در موقع برگشتن و عبور از کنار مادربزرگ‌اش دیگر حرفی نزد. پیرزن نابینا

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

او را تا اتاق نشیمن تعقیب کرد. در نزدیکی پنجره نشست و مشغول درست کردن آخرین گل‌های رز مصنوعی شد.

پیرزن گفت: «اگر می‌خواهی در زندگی‌ات شاد و خندان باشی، حرف‌های دل‌ات را پیش بیگانه‌گان فاش نکن.»

مینا ساکت ماند و پاسخی نداد. پیرزن روی صندلی مقابل او نشست. سعی کرد در درست کردن گل‌ها به او کمک کند. مینا جلوی او را گرفت. پیرزن نابینا گفت: «تو عصبی هستی. چرا به نیایش عمومی نرفتی؟»

«خود شما که بهتر از هرکس دلیل آن را می‌دانید.»

«اگر به خاطر آستین‌های‌ات بود، تو حتی به خودت زحمت بیرون رفتن از خانه را نمی‌دادی. حتما کسی در بیرون منتظرت بود. او تو را مأیوس و ناراحت کرده بود که به خانه برگشتی.»

مینا بی‌اختیار دست‌هایش را در مقابل صورت مادربزرگ‌اش طوری حرکت داد که گویی یک شیشه‌ی نامریی را پاک می‌کند: «تو ساحره‌یی، پیرزن!»

«تو امروز دوبار به توالت رفتی. در حالی‌که هرروز فقط یک بار می‌رفتی.»

مینا هم‌چنان به درست‌کردن گل‌های رز ادامه داد، و هیچ پاسخی نداد.

پیرزن نابینا افزود: «شهامت لازم را داری که به من نشان بدهی توی کشوی قفل شده چه چیزی را مخفی کرده‌یی؟»

مینا بدون این‌که عجله‌یی نشان بدهد، گل رز موجود در دست‌اش را روی چهارچوب پنجره چسباند. کلیدها را از توی پستان‌بندش درآورد و کف دست پیرزن نابینا گذاشت: «خودت برو با چشمان خودت ببین.»

پیرزن نابینا با انگشتان‌اش کلیدها را لمس کرد: «اما چشمان من نمی‌توانند داخل کاسه‌ی توالت را ببینند.»

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مینا سرش را بلند کرد. حالت عجیبی به او دست داد. احساس کرد که پیرزن می‌داند که دارد به او نگاه می‌کند. با لحن گزنده‌ی گفت: «اگر کاری که در توالت انجام می‌دهم، توجه تو را آن‌قدر جلب کرده است، چرا خودت را داخل کاسه توالت پرت نمی‌کنی تا ببینی چه هست.»

پیرزن حرف او را نشنیده گرفت: «تو همیشه تا نزدیکی‌های صبح در رختخواب‌ات بیدار می‌ماندی و چیزهایی می‌نوشتی.»

«پس خودت بیا و چراغ را خاموش کن.»

«و تو هم بلافاصله چراغ قوه‌ات را روشن کن. من حتی از نحوه‌ی نفس‌کشیدن‌ات می‌فهمم که داری چیزهایی می‌نویسی.»

مینا سعی کرد خون‌سردی‌اش را حفظ کند. بدون این‌که سرش را بلند کند، گفت: «عالی‌ست! حالا فرض کنیم چنین است. کجای این کار ایراد دارد؟»

«هیچ کجای‌اش. تنها باعث شده که تو نتوانی به نیایش عمومی اولین یک‌شنبه بروی.»

مینا با هر دو دست‌اش ساقه‌ها و گل‌های ساخته‌شده را جمع کرد و توی سبد ریخت: «پس می‌خواهی بگویم برای چه کاری به توالت رفتم؟» سکوتی برقرار شد. مینا پاسخ سئوال خودش را داد: «به آن‌جا رفتم تا رفع حاجت کنم.»

پیرزن نابینا کلیدها را توی سبد انداخت. بلند شد، و زمزمه‌کنان به سمت آشپزخانه رفت: «عذر موجه‌یی‌ست. اگر برای نخستین‌بار در طول عمرت چنین دلیلی را نمی‌آوردی، حرف‌ات را باور می‌کردم.»

مادر مینا، از طرف دیگر راه‌رو با سطلی پر از گل‌های تیغ‌دار پیدای‌اش شد: «چه شده؟»

پیرزن نابینا پاسخ داد: «من دیوانه‌ام، اما واضح است تا زمانی‌که شروع به سنگ‌پرانی نکرده‌ام. تو در نظر نداری که مرا روانه‌ی تیمارستان کنی؟»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مراسم تدفین مادربزرگ

این به خاطر تمامی بی‌ایمانی‌های دنیاست. مادربزرگ، حاکم مقتدر قلمرو ماکوندو، در میان رایحه‌ی خوش مقدس سه‌شنبه‌ی ماه سپتامبر گذشته، فوت کرد. پاپ در مراسم تدفین او شرکت کرد.

اکنون که کشور از پایه‌هایش لرزیده بود، تعادل‌اش را بازیافته بود. نی‌انبان‌نوازان سن‌خاسینتو، قاچاق‌چیان گوآخیرا، برنج‌کاران سینو، فاحشه‌های کائوکامایال، بازهای شکاری سایرپ، و موزکاران آراکاتاکا، چادرها و بساط‌شان را برچیدند تا از خستگی شب‌زنده‌داری‌های‌شان خلاص شوند و آرامش‌شان را بازیابند. رییس‌جمهور، وزرا، و تمامی آن‌هایی که به نمایندگی از جمهوری و قدرت‌های مافوق طبیعت بودند، در مراسم فوق‌العاده باشکوه تدفین مادربزرگ که در تاریخ ثبت شد، شرکت کردند. اکنون که اسقف مقدس جسماً و روحاً به آسمان‌ها عروج کرده است، از دست بطری‌های خالی، ته‌سیگارها، استخوان‌های گاز زده، قوطی‌های خالی، کهنه‌پاره‌ها، و مدفوع آن‌هایی که جهت شرکت در مراسم تدفین آمده بودند، نمی‌توان در خیابان‌ها حرکت کرد. دیگر وقت آن فرارسیده است تا روی چارپایه‌یی در کنار در خانه‌ها بنشیند، و استراحت کند. تمامی جزییات این مراسم عظیم ملی را پیش از این‌که مورخین بر سرش خراب شده و آن را خراب کنند، مرور کرد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مادربزرگ پس از چهارده هفته، و شب‌های بی‌شمار ضماد گذاشتن‌ها، چسب خردل‌زدن‌ها و زالوانداختن‌ها که در اثر هزیان‌گویی‌های دم مرگ‌اش سست و بی‌حال شده بود، از آن‌ها خواسته بود تا او را روی صندلی قدیمی نئویی چوب خیزران‌اش بنشانند تا بتواند آخرین وصیت‌اش را بیان کند. این تنها چیزی بود که او پیش از مرگ به آن نیاز داشت. آن‌روز صبح او با همکاری پدر روحانی آنتونی ایزابل تمامی امورات مربوط به روح و روان‌اش را منظم کرده بود. اکنون تنها نیاز داشت تا امورات دنیوی‌اش را در رابطه با نه نفر از دختران و پسران و برادر و خواهر زاده‌هایش که نزدیک‌ترین وارثین‌اش بودند، اجرا کند. همه‌گی دوروبر تخت‌خواب‌اش ایستاده بودند. پدر روحانی که در آستانه‌ی یک‌صدمین سال‌روز تولدش قرار داشت، توی اتاق نشسته بود. احتیاج به ده نفر مرد داشت تا او را به بالین مادر بزرگ برسانند. تصمیم گرفته شده بود تا در همان اتاق باقی بماند تا در آخرین دقیقه مجبور به پایین‌بردن و بالاآوردن او به بالین پیرزن نشوند.

نیکانور، بزرگ‌ترین برادرزاده‌ی مادربزرگ، فردی غول‌پیکر و وحشی بود با لباسی خاکی‌رنگ و چکمه‌های مهمیزدار. در حالی‌که هفت تیر لوله دراز کالیبر سی و هشتی در قاب تپانچه در زیر بلوزش بسته بود، به دنبال سردفتر اسناد رسمی رفت.

ساختمان بزرگ دو طبقه که آکنده از انواع رایحه‌ی شیره‌ی قند و گیاهان مختلف بود، با آپارتمان‌های تیره و تار انباشته از صندوق‌ها و خرت و پرت‌های دیگر متعلق به چهار نسل، از هفته‌ی پیش در انتظار این لحظه‌ی فلج‌شده باقی مانده بود. در داخل سالن دراز مرکزی، با قلاب‌های دراز منصوب روی دیوارهایش که در ایام گذشته، لاشه‌های خوک آویخته می‌شد، و گوزن‌های شکار شده در روزهای خواب‌آلود یک‌شنبه‌های ماه آگوست درآن سلاخی می‌شد، اکنون پادوها روی وسایل کشاورزی و بسته‌های نمک خوابیده بودند. آن‌ها منتظر دستور بودند تا

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

زین و رکاب قاطرها را بسته و خبر ناگوار را در چهارگوشه‌ی آن منطقه‌ی وسیع پخش کنند. بقیه‌ی خویش‌آوندان در اتاق نشیمن جمع شده بودند. پیرزن در حال مرگ از اجزای مراحل مختلف امور مربوط به حصر وراثت و کمبود خواب، فلج و فرسوده شده بود. اطرافیان‌اش از هم‌اکنون شروع به گریه و زاری و عزاداری کرده بودند، که در اثر عزاداری‌های بی‌شمار گذشته روی هم انباشته شده بود.

استحکام ریاست عالیه‌ی مادربزرگ بر کل اقوام، در همه‌جا حاکم بود. طوری‌که عموها و دایی‌ها بر مبنای دستور او با دختران برادر یا خواهرشان ازدواج می‌کردند، یا پسران برادر یا خواهر با عمه‌ها یا خاله‌های‌شان ازدواج می‌کردند. همین‌طور دامادها با خواهرزن‌شان ازدواج می‌کردند طوری که یک قرابت صلبی درهم تنیده به وجود آمده بود که زادوولد را به صورت یک دایره‌ی بسته‌ی پر از فساد و شرارت درآورده بود. در این میان تنها خانم مگ‌دالنا که جوان‌ترین برادر یا خواهرزاده بود توانست از این بلا در برود. در اثر ترس از اغفال‌شدن پدر روحانی آنتونی ایزابل خواست تا نام او را از فهرست خارج کند. سرش را از ته تراشید. باشکوه‌بودن آخرت، و پوچ و بی‌هوده‌بودن این دنیا را، بر زبان راند و جزو خواهران تارک دنیا در صومعه گردید.

در حاشیه‌ی خویشاوندان رسمی و در اجرای امر برتری نسل، مردان مزارع، واسطه‌ی ارتباطی و اقامت‌گاه‌ها با یک خط کلاً تخم حرام بارور می‌کردند که در میان خدمه هم بدون اشاره به نام فامیلی، و با عنوان فرزندخوانده، کارمند، محبوب‌ها، و تحت‌الحمایه‌ی مادربزرگ جریان داشت.

عظمت مرگ او موجب به هم خوردن انتظارات فرسایش یافته گردید. صدای پیرزن در حال مرگ که به تعظیم و تکریم و اطاعت محض عادت کرده بود، بلندتر از صدای بم اُرگ در یک اتاق دربسته نبود؛ اما در تمامی گوشه ـ کنار آن منطقه می‌پیچید. کسی نبود که نسبت

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به مرگ او بی‌تفاوت باشد. در طول این قرن، مادر بزرگ مرکز ثقل شهر ماکوندو بود. همان‌طور که برادرها، پدر و مادر، پدربزرگ و مادربزرگ‌اش در گذشته‌ها بودند؛ آن‌هم در یک دوره که دو قرن را در بر می‌گرفت. شهر ماکوندو تحت فامیلی او پایه‌گذاری شده بود. هیچ‌کس از مبدا یا حد و حدود یا ارزش واقعی املاک‌اش اطلاع نداشت. اما همه از روی عادت باور داشتند که مادربزرگ مالک آب‌های جاری، آب‌های راکد، باران و خشک‌سالی و جاده‌های منطقه، تیرهای تلگراف سال‌های کبیسه، و امواج داغ هواست. علاوه بر این‌ها به طور ارثی مالک زندگی و اموال همه بود. زمانی‌که در بعد از ظهرهای خنک روی ایوان خانه‌اش با تمامی وزن گوشت‌آلود و تمامی اقتدارش روی صندلی تنویی قدیمی‌اش می‌نشست، در حقیقت ثروتمندترین و قدرتمندترین زن در تمامی دنیا به نظر می‌رسید.

به نظر کسی نرسیده بود که مادربزرگ هم فناپذیر و مردنی‌ست، به جز اعضای قبیله‌اش، و خودش که در اثر پیش‌اخطارهای پیرانه‌ی پدر روحانی آنتونی ایزابل. خودش فکر می‌کرد بیش از یک‌صد سال عمر خواهد کرد. همان‌طور که مادربزرگ‌اش عمر کرده بود؛ همان زنی‌که در جنگ ۱۸۸۵ با سنگربندی در آشپزخانه‌اش در هسیندا، در مقابل پیش‌قراول‌های سرهنگ آئورلیانو بوئندیا مقابله کرده بود. تنها در ماه آوریل امسال بود که مادربزرگ متوجه شد که خداوند این امتیاز را به او نخواهد داد تا در یک کشمکش شخصی آزاد با یک گروه از فراماسون‌های فدرالیست جان ببازد.

در طول هفته‌ی نخست آغاز درد، پزشک خانوادگی‌شان، دردهای او را با استفاده از مشمع آغشته به خردل و پوشاندن جوراب‌های پشمی ساق‌بلند تخفیف داد. او پزشک مورثی بود که از دانشگاه مونپلیه فارغ‌التحصیل شده بود. سرسختانه به پیش‌رفت علم خود معتقد بود.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مادربزرگ با جلوگیری کردن از دایرشدن مطب دکتر دیگری در شهر ماکوندو به او امتیاز داده بود.

زمانی او سوار بر اسب، سراسر شهر را گشت تا از مریض‌های افسرده و مریضی‌های دیگر در دم غروب عیادت کند. خداوند این امتیاز را به او داده بود تا پدرخواندهٔ بچه‌های زیادی بشود، اما خودش در اثر گرفتاری به بیماری آرتروز و سفت‌شدن مفاصل‌اش زمین‌گیر شد و در بستر ماند. در نهایت کارش به آن‌جا رسید که بیماران‌اش را بدون حضور و عیادت‌شان، مداوا کند. بدین‌ترتیب که بیماری آن‌ها را حدس می‌زد و برای‌شان نسخه تجویز می‌کرد.

مادربزرگ که او را احضار کرد، با لباس خواب و با تکیه به دو چوب زیر بغل، خود را به او رساند، و در داخل اتاق او مستقر شد. تنها زمانی‌که متوجه مردن مادربزرگ شد، دستور داد صندوق محتوی شیشه‌های دارو با برچسب‌هایی به زبان لاتین را بیاورند. به مدت سه هفته، ژن در حال مردن را از درون و از بیرون با انواع مرهم‌های دانش‌گاهی، محرک‌های عالی و شیاف‌های استادانه را اندود کرده بود. سپس وزغ‌های بادکرده را روی نقاط دردناک‌اش چسباند و روی محل‌های کلیه‌اش زالو انداخت. تا امروز صبح مجبور شده بود با این برهان قاطع مواجه بشود که یا او را وادار کند تا اجازه بدهد دلاک از طریق حجامت از او خون بگیرد یا با با آخرین مراسم مذهبی پدر روحانی آنتونی ایزابل مواجه بشود.

نیکانور، تعدادی را به دنبال پدر روحانی فرستاد. طبق دستور او تعداد ده نفر از بهترین آدم‌های او را از خانه‌ی اسقف‌نشین منطقه تا به داخل اتاق مادربزرگ در حالی حمل کرد و آورد که روی کاناپه‌ی حصیری بیدخورده‌اش نشسته بود که برای موارد استثنایی روی آن می‌نشست. صدای زنگ عشای ربانی در سپیده‌دم گرم ماه سپتامبر، اولین اعلام را به

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مردم شهر ماکوندو رساند. وقتی آفتاب بالا آمد، میدان کوچک جلوی خانه‌ی مادربزرگ به هفته‌بازار روستایی شبیه شده بود.

گویی خاطره‌یی از یک دوران دیگر بود. مادربزرگ تا رسیدن به سن هفتاد ساله‌گی‌اش، زادروزش را با تشریفات تمام و با راه‌انداختن کارناوال و جشن و سرور طولانی‌مدت و به یادماندنی برگزار می‌کرد. قرابه‌های بوریاپوش عرق نیشکر را در دسترس مردم شهر قرار می‌دادند و تعدادی گاو را هم در میدان عمومی ذبح می‌کردند. گروهی از نوازندگان را روی سکویی مستقر می‌کردند که به مدت سه شبانه‌روز آن‌هم بدون وقفه می‌زدند و می‌نواختند.

زیر درختان بادام گردوخاک گرفته، همان‌جایی‌که در هفته‌ی نخست قرن، قوای تحت امر سرهنگ آئورلیانو بوئیدیا اُردو زده بودند، دکه‌هایی نصب می‌شد که در آن‌ها شراب موز، لقمه‌های نان با گوشت بریان، فرنی خون، کباب بریان، قیمه‌های گوشت، سس، نان یوکا، کلوچه، نان ذرت، خامه‌ی پف‌کرده، سیرابی، نارگیل هم‌راه با انواع سرگرمی‌ها و اسباب‌بازی‌ها، جواهرات بدلی، و چیزهای ارزان‌قیمت و خروس‌بازی و فروش بلیت لاتاری دایر می‌شد. در گرماگرم سردرگمی مردم و غوغای اوباشان، نقاشی صورت و تندیس مادربزرگ نیز فروخته می‌شد.

این جشن و سرورها، معمولاً از دو روز جلوتر شروع می‌شد. در زادروز او با آتش‌بازی و رقص و پای‌کوبی خانوادگی در داخل خانه‌ی مادربزرگ خاتمه می‌یافت. مهمانان گلچین‌شده و اعضای قانونی خانواده که اکثرا در خط تسلسل حرام‌زاده بودند، قرار داشتند. با آهنگ پیانوی قدیمی مجهز به نوارهای مد روز می‌رقصیدند. مادربزرگ که در انتهای اتاق پذیرایی روی صندلی بزرگ و راحتی‌اش در میان بالش‌های نرم می‌نشست، مرتبا دست راست‌اش را که انگشتان‌اش مزین به انواع انگشتری جواهرنشان بود، دستورات لازم را صادر می‌کرد. در آن‌شب قرار و مدارهای لازم برای برگزاری ازدواج‌های سال پیش گذاشته می‌شد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

که بعضی مواقع با هم‌دستی و برنامه‌ریزی خود عشاق به عمل می‌آمد. اما تقریبا همیشه با مشورت و نظر خود او به عمل می‌آمد. برای پایان‌دادن جشن و سرورها، مادربزرگ روی بالکن می‌رفت و با حلقه‌های گل و فانوس‌های ژاپنی آراسته می‌شد و از آن به سر مردم ازدحام کرده در پایین، سکه می‌پاشید.

گاهی چنین مراسم جشن و سرور تولد، بخشی به خاطر عزاداری‌های خانوادگی و بخشی هم به خاطر عدم ثبات سیاسی، خصوصا در سال‌های اخیر قطع می‌شد. نسل‌های تازه و بعدی تنها وصف جشن‌های باشکوه مادربزرگ را می‌شنیدند. هرگز مادربزرگ در مراسم‌های نیایش عمومی در کلیسا، که اغلب فعالین و مقامات غیرنظامی در آن شرکت می‌کردند، شرکت نمی‌کرد. در نتیجه از این امتیاز برخوردار می‌شد که حتی در لحظه‌ی اوج برتری‌هایش مجبور نشد در جلوی محراب زانو به زمین بزند و دامن پلیسه‌ی لهستانی و زیردامنی آهاردارش را چروک کند. پیرترها خاطره‌ی جوانی‌شان را به طور مبهم به یاد می‌آوردند که فاصله‌ی دویست یاردی میان خانه‌ی اربابی تا محراب اصلی در آن بعد از ظهر فرش گسترده بودند که ماریا دل رزاریو کستاندا وای مونتیرو، روی آن حرکت کرد. در مراسم تدفین پدرش شرکت کرد و مجدداً از روی آن برگشت که به خیابان، درخشش و وقار خاصی بخشیده بود. از همان زمان که بیست و دو ساله بود به «مادربزرگ» معروف شد. آن روی‌داد نه تنها به گذشته‌ی خانواده‌اش تعلق داشت، بلکه به ملت نیز تعلق داشت. مادربزرگ هر چقدر مبهم‌تر و دست‌نیافتنی گردید، به ندرت روی بالکن دیده می‌شد. از بعد از ظهرهای داغ بیش‌تر در رنج و عذاب به سر می‌برد. در افسانه‌ی خودش ذوب می‌شد. اقتدار او توسط نیکانور، اعمال می‌شد. قول ضمنی پابرجا بود، و از طریق سنن خانوادگی فرمول‌بندی شده بود که روزی که مادربزرگ وصیت‌اش را مهر کند، وارثین او سه روز جشن و سرور عمومی را اعلام کنند. اما در ضمن معلوم شده بود

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

که او آخرین وصایایش را تا چند ساعت پیش از زمان مرگ‌اش برملا نخواهد کرد. کسی به طور جدی گمان نمی‌کرد که مادربزرگ در حال عادی به سر می‌برد. تنها امروز، هنگامی‌که مردم شهر در اثر شنیدن زنگ عشای ربانی از خواب پریدند، تمامی اهالی شهر ماکوندو قانع شدند که مادربزرگ نه تنها مانند بقیه فانی‌ست بلکه در حال مردن است.

آخرین ساعت عمرش فرا رسیده بود. مادربزرگ روی بستر آستردار که تا گوش‌هایش آلوده به ضماد صبر زرد بود، روی کاناپه‌ی گرد و خاک گرفته با روپوش کرپ دوشین شرقی دراز کشیده بود. نفس‌هایش به زحمت قابل تشخیص روی سینه‌ی زنانه‌اش بود. هر کسی او را می‌دید، او را زنده نمی‌دانست.

مادربزرگ که تا رسیدن به سن پنجاه ساله‌گی هر گونه خواستگار پروپاقرصی را رد کرده بود، کسی بود که این امتیاز را طبیعت به او بخشیده بود که تمامی نیازهای خودش را برآورد. اکنون به صورت باکره و بدون فرزند می‌مرد. در زمان آخرین روغن‌مالی، پدر روحانی آنتونی ایزابل، جهت روغن‌مالی به کف دست‌اش مجبور به درخواست کمک شد. آخرین ساعت‌های نزدیک‌شدن مرگ، مادربزرگ دست‌های خود را به حالت مشت بسته بود. در این میان شرکت دختران خواهر و برادرش بی‌فایده بود. پیرزن در حال مرگ برای نخستین‌بار در عرض یک هفته در حالی‌که دست‌های مشت‌کرده‌اش را که مزین به انگشترهایی با نگین‌های پربها بود، محکم روی سینه‌اش چسباند و به دختران خواهر و برادرش می‌گفت: «راه‌زن‌ها.»

پدر روحانی آنتونی ایزابل را در لباس عبادت، به همراه خادم کلیسا با لوازم تطهیر دید. با اعتماد به نفس و لحن آرامی زمزمه کرد: «دارم می‌میرم.» انگشتری با نگین الماس‌اش را از انگشت‌اش درآورد و به دوشیزه مگدالنا داد که بعدها به او به عنوان جوان‌ترین وارث‌اش تعلق

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گرفت. این پایان مراسم بر مبنای سنن بود. مگدالنا وراثت‌اش را به نفع کلیسا اعلام کرد.

در سپیده‌دم روز بعد، مادربزرگ درخواست کرد تا او را با نیکانور تنها بگذرند تا آخرین دستوارت‌اش را به او ابلاغ کند. به مدت نیم‌ساعت، در حالی‌که بر تمامی قوای ذهنی‌اش مسلط بود، خواهان اجرای امورات مربوط به خودش شد. دستورات خاصی را در مورد نحوه‌ی قرارگرفتن بدن‌اش روی بستر را صادر کرد، سپس خودش را با حالت هوشیاری‌اش سرگرم کرد: «باید چشم‌های‌تان را خوب باز نگه دارید. تمامی چیزهای باارزش را در جای مطمئن نگه دارید. در نظر داشته باشید که بسیاری صرفاً به خاطر دزدی به این‌جا آمده‌اند.»

لحظه‌یی بعد، در نزد پدر روحانی اعترافی طولانی، گزاف، صادقانه و با جزییات تمام به عمل آورد. سپس همه‌ی پسران و دختران خواهر و برادرش را نزد خود فراخواند. از آن‌ها خواست تا او را روی صندلی نئویی چوب خیزران‌اش بنشانند تا بتواند آخرین وصایایش را بیان کند.

نیکانور، روی بیست و چهار برگ کاغذ، فهرست کامل و دقیقی از اقلام دارایی‌های او را با خطی خوانا نوشته بود. مادربزرگ در حالی‌که به آرامی نفس می‌کشید، در حضور دکتر و پدر روحانی که به عنوان شهود حضور داشتند، فهرست اموال‌اش را که حاکی از اقتدار استثنایی‌اش بود، به سردفتر اسناد دیکته کرد. میزان دارایی‌ها و املاک او در زمان پایه‌گذاری استعمار اسپانیا، با دستور آن‌ها به سه منطقه محدود شد. با گذار زمان، و در اثر ازدواج‌های مصلحتی، همه‌ی دارایی‌ها و املاک مادربزرگ جمع‌وجور شد. در مزارع وسیع و بدون مرزی که در اطراف پنج شهر قرار داشت، در هیچ‌کدام از آن‌ها حتی یک دانه گندم کشت نشده بود، سیصد و پنجاه و دو خانواده به عنوان بازیار، در آن‌ها زندگی می‌کردند. هر سال در آستانه‌ی زادروزش، تنها کاری را که نشان‌دهنده‌ی حق مالکیت‌اش باشد، انجام می‌داد تا مانع از دست‌رفتن آن‌ها به دست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دولت و یا زمین‌خوارن بشود. جمع‌آوری اجاره‌ی آن‌ها از آن‌جمله بود. برای این‌کار او در حیاط پشتی خانه‌اش می‌نشست و اجاره‌بهای زمین‌هایش را شخصاً جمع‌آوری می‌کرد. همان‌کاری که به مدت بیش از یک‌قرن اجدادش از اجداد بازیاران فعلی می‌گرفتند. پس از این‌که سه روز مهلت جمع‌آوری اجاره‌ی زمین‌ها به پایان رسید، حیاط خانه، پر از خوک، بوقلمون، مرغ و خروس و انواع میوه‌ها و محصولاتی می‌شد که بازیاران به عنوان پیش‌کشی برایش می‌آوردند. درواقع این‌ها تنها محصولاتی بود که از مزارع مادربزرگ جمع‌آوری می‌شد که از همان زمین‌های بایر رها کرده بودند. وسعت آن‌ها با یک حساب سرانگشتی به یک‌صد هزار هکتار بالغ می‌شد. شرایط تاریخی موجب به وجود آمدن شش شهر درحوالی مزارع واقع در ناحیه‌ی ماکوندو شده بود. حتی محل حاکم‌نشین ایالتی نیز در این‌جا واقع شده بود.

هر کسی که در این منطقه زندگی می‌کرد، حق مالکیتی به جز اموال منقولی که در داخل خانه‌های محل سکونت‌شان داشتند، دارا نبود. همه‌ی املاک به مادربزرگ تعلق داشت و اجاره‌ی آن‌ها به او پرداخت می‌شد. همان‌طور که دولت مرکزی هزینه‌ی استفاده‌ی مردم از خیابان‌ها را به او می‌پرداخت.

در اطراف آبادانی‌ها نیز تعدادی از احشام که هرگز تعدادشان معلوم نشد، حتی چندان مراقبتی هم از آن‌ها به عمل نمی‌آمد، در رفت‌وآمد و زندگی بودند. یک علامت به شکل کلید در کفل آن‌ها داغ شده بود. علامت‌گذاری‌های روی دام، حتی روی آن‌هایی که به دلیل عدم رسیدگی به حال خودشان رها شده و در تابستان‌های گرم و خشک به دلیل عدم رسیدگی به آن‌ها رها شده و در تابستان‌های گرم و خشک به دلیل تشنگی در جاهای مختلف مرده بودند، دیده می‌شد. کسی به خودش زحمت نمی‌داد تا به چند و چون واقعیت آن‌ها بیاندیشد؛ که از زمان آخرین جنگ داخلی آغاز شده بود. بعدها کارخانه‌های تولید قند نی‌شکر،

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

فرآوری محصولات لبنی و کارخانه‌ی شلتوک کوبی در منطقه‌ی ماکوندو تاسیس شد.

مادربزرگ علاوه بر اقلام بی‌شمار، از وجود سه دفینه‌ی پر از سکه‌های طلا در وصیت‌نامه‌اش نام برد که در زمان جنگ‌های استقلال در جایی در خانه دفن کرده بود، که پس از کاوش‌های مکرر و پرزحمت هنوز پیدا نشده بود. او حتی به حق قانونی‌اش مبنی بر ادامه‌ی اخذ اجاره‌بهای زمین‌ها همراه با دریافت یک‌دهم محصولات و پیش‌کشی‌های متفاوت اشاره کرد. وراث‌اش جدولی را از او دریافت کردند که از نسلی به نسلی رسیده و کامل‌تر شده بود تا پیداکردن محل دفینه‌ها را آسان‌تر کند.

مادربزرگ سه ساعت لازم داشت تا به اموال دنیوی‌اش اشاره کند. صدای زن در حال مرگ در داخل اتاق خواب چنان می‌پیچید که گویی محل هر کدام از اموال مورد اشاره را مشخص می‌کرد. هنگامی‌که همه‌ی اموال توسط سردفتر ثبت اسناد روی اوراق ثبت شد، مادر بزرگ ذیل آن‌ها را با انگشتان لرزان‌اش امضا کرد. شهود حاضر نیز زیر آن‌ها را امضا کردند. این همان لحظه‌یی بود که لرزش نامحسوسی بر تن تمامی مردم شهر نشست. مردمی که اندک اندک در مقابل پنجره‌ی اتاق او، زیر سایه‌ی درختان گرد و خاک گرفته‌ی بادام در میدان گرد آمده بودند.

تنها چیزی که در این زمان کمبودش محسوس بود، فهرست جزییات اموال غیرمادی‌اش بود. با تلاش فراوان ـ از همان نوع تلاشی که پیش‌گامان او پیش از مرگ او انجام داده بودند تا تداوم تسلسل اقتدارشان را نشان بدهند ـ از جای خود بلند شدند و روی کفل‌های عظیم خود نشست. با صدای مقتدارنه‌اش که حاکی از گم‌شدن در خاطرات‌اش بود، فهرست اموال و املاک نامریی‌اش را جهت ثبت به سردفتر دیکته کرد؛ از ثروت‌های زیرخاکی، آب‌های جاری در منطقه‌ی ماکوندو، رنگ‌های روی پرچم ملی، اقتدار ملی، جشن‌های سنتی، حقوق

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بشر، حقوق اجتماعی، رهبری ملت، حقوق استیناف، استماعات کنگره، نامه‌های لوایح پیش‌نهادی، بایگانی‌های تاریخی، انتخابات آزاد، ملکه‌های زیبایی، سخنرانی‌های قابل قیاس، تظاهرات گسترده، بانوان جوان متشخص، نجیب‌زاده‌های اصولی، نظامیان وقت‌شناس، جلال و عظمت‌شان، دادگاه عالی، کالاهایی که ورودشان ممنوع بود، بانوان لیبرال، مسایل کشتارگاه، شفافیت زبان مادری‌شان، درست‌کردن ضرب‌المثل‌های خوب، مطبوعات آزاد ولی پاسخ‌گو، انجمن‌های ادبی آمریکای جنوبی، نظریات جامعه، درس‌های دموکراسی، مرگ در آیین مسیحیت، کمبود ارز خارجی، حقوق توانخانه‌ها، تهدید کمونیسم، کشتی‌های دولت، هزینه‌ی بالای زندگی، سنن جمهوری‌خواهان، طبقات زیر خط فقر جامعه، و بیانیه‌های حمایت سیاسی.

با تمامی تلاش‌هایش نتوانست به ثبت آخرین وصایایش موفق شود. تلاش‌های بیش از حد، مانع آخرین تنفس‌اش شد. در حالی‌که در پیچ و تاب فرمول‌های جزیی‌اش غرق شده بود که به مدت دو قرن اقتدار خاندان‌اش را قانونی جلوه داده بود، مادربزرگ آروغ بلندی زد و عمرش به پایان رسید.

عصر آن روز ساکنان مغموم پایتخت دوردست، عکس بزرگ زنی بیست‌ساله را روی صفحه‌ی اول روزنامه‌های فوق‌العاده دیده بودند. آن‌ها گمان کرده بودند که عکس، متعلق به ملکه‌ی زیبایی جدید است. به این طریق، مادربزرگ یک‌بار دیگر به طور لحظه‌یی، از طریق عکس دوران جوانی‌اش زندگی کرد. جای چهار ستون صفحه‌ی اول روزنامه‌ها عکس او بود. روتوش‌های لازم نیز روی عکس انجام گرفته بود؛ موهای پرپشت او با یک شانه‌ی عاج فیل در بالای سرش جمع شده بود، و یک یقه‌ی توری به دور گردن‌اش افزوده شده بود. عکس توسط یک عکاس دوره‌گرد گرفته شده بود که در اوایل قرن از ماکوندو عبور کرده بود. چندین دهه بود که در آرشیو روزنامه به عنوان یک بانوی ناشناس

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نگهداری شده بود. دست سرنوشت آن‌را برای چنین‌روزی برای انتقال به اذهان نسل‌های آینده حفظ کرده بود؛ به طوری‌که روی شیشه‌های اتوبوس‌های فکنی، روی دیواره‌های آسانسورهای وزارت‌خانه‌ها و روی دیواره‌های قهوه‌خانه‌های دل‌تنگ‌کننده نصب شده بود. مردم مناطق مالاریاخیز از او به نیکی و با احترام یاد می‌کردند. نام او تا چند ساعت پیش در سایر نقاط کشور ناشناخته بود. پیش از چاپ عکس در روزنامه هوا بارانی شد و ره‌گذران را خیس کرد. ناقوس تمامی کلیساهای کشور به خاطر فوت او نواخته شد. رییس‌جمهور کشور که در حال حرکت برای ایراد سخنرانی برای دانشجویان دانشکده‌ی افسری بود، با شنیدن خبر فوت او غافل‌گیر شد و با نوشتن مطالبی در پشت ورقه‌ی تلگراف دریافتی به وزیر جنگ خاطرنشان کرد که در نظر دارد سخنرانی‌اش را با یک دقیقه سکوت به خاطر مادربزرگ آغاز کند.

امورات جاری مملکت به خاطر فوت او مختل شد. رییس‌جمهور که تحت تأثیر احساسات شهر قرار گرفته بود، گویی‌که از طریق یک صافی به گوش او می‌رسید، برای لحظه‌یی اما به طور کامل از طریق پنجره‌های اتومبیل‌اش متوجه غم و اندوه مردم شهر گردید. دید که تنها تعداد محدودی از کافه‌ها آن هم در مناطق پایین شهر باز مانده‌اند. کلیسای جامع شهر خود را برای نُه روز عزادرای آماده می‌کرد. در پایتخت کشور جایی‌که بی‌بضاعت‌های کارتون‌خواب در کنار ستون‌های یادبود عظیم به سبک یونان باستان و یا تندیس‌های بزرگان، شب را به روز می‌رساندند، چراغ‌های ساختمان کنگره را روشن کرده بودند. رییس‌جمهور وقتی وارد دفتر کارش شد، از دیدن پایتخت غرق در ماتم و اندوه بهت‌زده شد. وزاری کابینه، در حالی‌که لباس ماتم و سوگ‌واری به تن داشتند، با رنگ و روی پریده، ایستاده منتظر او بودند.

روی‌دادهای آن‌شب و روزهای بعد به عنوان درسی از تاریخ شناخته می‌شد. آن‌هم نه تنها به خاطر روحیه‌ی مسیحایی که شخصیت با قدرت

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

جامعه را برانگیخته بود، بلکه به خاطر افکار نفس و از خودگذشتگی آحاد جامعه و اتفاق‌نظر برای شرکت در مراسم تدفین بانوی معظم. شخصیت بارز مادربزرگ وزنه‌یی برای حفظ ثبات سیاسی و صلح قلمرو اقتدارش به حساب می‌آمد. آن‌هم در اثر اعتبار سه چمدان پر از مدارک الکترال قالب‌گیری‌شده که بخشی از دارایی‌های سری او را تشکیل می‌داد. مردانی که در خدمت او بودند و آن‌هایی که تحت‌الحمایه‌ی او یا مستاجرین‌اش بودند، اعم از پیر یا جوان، نه تنها در غم از دست‌دادن او می‌سوختند، بلکه از عوض تعدادی از صاحبان رأی هم در عذاب بودند که یک قرن پیش دار فانی را وداع گفته بودند. او از ارجعیت اقتدار سنتی بر مقامات زودگذر برخوردار بود، همین‌طور از برتری طبقاتی بر مردم عادی و برتری عقل خدادادی بر انسان‌های بدیهه‌گو نیز بهره‌مند بود. در زمان‌های صلح، نظر او برای تأیید هزینه‌های کلیسا و مقرری‌های پرداختی کلیسا حاکم بود، حتی اگر مجبور به پناه‌بردن به مانور زیرجلی یا انتخاب روش فریب‌کارانه به منظور به کرسی‌نشاندن حرف‌اش می‌شد. در روزهای پرآشوب، در خفا به دنبال تهیه‌ی سلاح برای پارتیزان‌هایش برمی‌آمد. به صورت آشکار به یاری قربانیان در جامعه می‌شتافت. چنین حمیت وطن‌پرستانه‌یی بود که بالاترین افتخارت او را تضمین می‌کرد.

رییس‌جمهور نیازی به مشورت با مشاورین‌اش نداشت تا به سنگینی مسئولیت‌اش پی ببرد. میان سالن پذیرایی کاخ ریاست‌جمهوری و حیاط خلوت خاکی پشت که به عنوان محل عبور نایب‌السلطنه به کار می‌رفت، باغ‌چه‌ی داخلی سروهای تیره‌رنگ وجود داشت که در روزگاران آخرین استعمار، یکی از اسقف‌ها در اثر عشق، تغییر لباس داده بود. رییس‌جمهور هر گاه پس از غروب از آن نقطه می‌گذشت، علی‌رغم سروصدای مقامات هم‌کارش نمی‌توانست جلوی لرزش مبهم خود از عدم اطمینان‌اش را بگیرد. اما لرزش امشب‌اش شدیدتر بود. آگاهی کامل او از مقصد تاریخی‌اش بر شانه‌های او سنگینی می‌کرد. دستور نه روز

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

عزای عمومی را صادر کرد. گویی‌که برای یک قهرمان ملی‌ست که در راه اعتلای مملکت در میادین نبرد جان باخته است. همان‌طور که در طی سخنرانی رسمی‌اش در رادیو و شبکه‌ی تلویزیونی ملی اعلام کرد، عقیده داشت که مراسم تدفین و عزاداری برای مادربزرگ شیوه‌ی نوینی را روی جهانیان گشوده است.

مسلماً چنین هدف ارزنده‌یی به هر حال با ناراحتی‌های شدیدی مواجه می‌شد. ساختار قضایی کشور که توسط نیاکان دور مادربزرگ پایه‌گذاری شده بود، آمادگی لازم برای مواجهه با روی‌دادهایی را نداشت که شروع به اتفاق افتادن کرده بود. قضات عالی‌رتبه، متخصیصن علم فرضیه‌ی کیمیاگری در راه یافتن فرمولی به تعبیر و تفسیر و قیاس پرداخته بودند که به رییس‌جمهور این امکان را بدهد که بتواند در مراسم تدفین مادربزرگ شرکت کند. مقامات برجسته‌ی سیاسی، روحانیان والامقام و سرمایه‌داران، روزهای پرمخاطره‌یی را پشت سر می‌گذاشتند. در نیم‌دایره‌ی وسیع کنگره که دارای پشتوانه‌ی یک قرن قانون‌گذاری بود و در میان پرتره‌های رنگ روغن قهرمان ملی و تندیس‌های نیم‌تنه‌ی متفکرین یونان باستان، موضوع فوت مادربزرگ به چنان مرحله‌یی رسید که قبلاً شنیده نشده بود. این در حالی بود که جسد او در هوای داغ ماکوندو در ماه سپتامبر شروع به بادکردن گذاشته بود. مردم برای نخستین‌بار شروع به صحبت از او کردند و او را جدای از آن صندلی نئویی خیزران، بعد از ظهری‌های کرخت، و مشمع‌های خردل‌اش در نظر گرفتند، و او را بدون سن و سال، و خالص دیدند.

ساعات پایان‌ناپذیر هم با کلمات، کلمات و باز هم کلمات پر شده بود که در سراسر کشور انعکاس یافته بود، و در اثر سخنرانی‌ها، کلمات چاپ‌شده دارای اعتبار شدند. تا این‌که در گردهم‌آیی قانون‌گذران منزه با یک برداشت واقع‌بینانه تطهیر گشت. آن‌ها یادآور شدند که جسد مادربزرگ در هوای داغ صد و چهار درجه‌ی فارنهایت در سایه‌ی منتظر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نتیجه‌ی کار آن‌هاست که دفن شود. هیچ‌کس در مقابل فساد عقل سلیم در فضای خالص قانون مدون، لحظه‌یی چشم برهم نزد. دستورات لازم برای حنوط کردن جسد صادر شد. این در حالی بود که فرمول‌های گوناگونی ارایه می‌شد، نظرات مختلفی مورد بررسی قرار می‌گرفت، یا تغییرات و اصطلاحاتی در قانون اساسی کشور به عمل می‌آمد تا به رییس‌جمهور این اجازه را بدهد که در مراسم تدفین مادربزرگ شرکت کند.

تا این اندازه گفته شده بود که تصمیم‌گیری‌های گرفته‌شده از مرزها گذشته، اقیانوس‌ها را درنوردیده و مانند خبری خوش در سراسر آپارتمان‌های اسقف‌نشین در قلعه‌ی گاندالفو به فال نیک گرفته شد. اسقف اعظم که از گیجی روزهای سست و بی‌حالی ماه آگوست به در آمده بود، کنار پنجره‌ی‌اتاق‌اش ایستاده بود و به دریاچه‌ی مقابل می‌نگریست که در آن‌جا غواصان در حال جست‌جو برای یافتن سر دختر جوانی بودند که از تن‌اش جدا شده بود. در طول چند هفته‌ی گذشته، روزنامه‌های عصر خبر خاصی نداشتند، و اسقف اعظم نمی‌توانست در مقابل یک معما که در فاصله‌ی کوتاهی از اقامت‌گاه تابستانی او قرار داشت، بی‌تفاوت بماند. آن‌شب، طی یک تغییر و تحول غیرقابل پیش‌بینی، روزنامه‌ها عکس‌های قربانیان احتمالی را عوض کرده و تنها عکس زنی بیست‌ساله را چاپ کردند که در بالای آن با خط درشت مشکی‌رنگ نوشته شده بود: «مادربزرگ»

اسقف اعظم با دیدن عکس زن بیست‌ساله، به طور مبهم به یاد روزی افتاد که روی اریکه‌ی سنت پیتر ارتقا می‌یافت، و هم‌زمان زن جوان به نام «مادربزرگ» مشهور شد. اعضای کالج کاردینال‌ها در آپارتمان‌های خصوصی‌شان، همین نام را به طور یک‌صدا تکرار کردند. در طول بیست قرن گذشته این سومین باری بود که یک‌ساعت توأم با سردرگمی، دل‌تنگی و ندانم‌کاری در قلمرو نامحدود مسیحیت به وجود می‌آمد. تا

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

این‌که اسقف اعظم در صندلی عقبی اتومبیل لیموزین مشکی رنگ خود نشست و عازم مراسم مجلل و باشکوه مادربزرگ در فاصله‌ی دور شد.

باغ‌های درخشان هلو، و شهر ویاآپیا آنتیکا، پشت سر گذاشته شد، جایی‌که ستاره‌گان سینما روی تراس‌های ویلاهای خود دراز کشیده و حمام آفتاب می‌گرفتند. هنوز چیزی راجع به اخبار هیجان‌انگیز شنیده نشده بود. از جاده‌ی پرت‌گاه محزون‌کننده‌ی قلعه‌ی سنت آنجلو در لبه‌ی رودخانه‌ی تایبر عبور کرد. نزدیکی‌های غروب صدای ارتعاش‌دار ناقوس کلیسای سنت پیتر با صدای جیرنگ جیرنگ خشک ناقوس کلیسای شهر ماکوندو درهم آمیخت. اسقف اعظم، در داخل خیمه‌ی خفه‌ی خویش که در سمت نی‌زار درهم تنیده‌ی پر از حشرات خاموش، برپا شده بود، و محل تلاقی محدوده‌ی قلمرو مسیحت و مزارع متعلق به مادربزرگ بود، به غوغای میمون‌ها گوش می‌داد که در طول شب در اثر عبور جمعیت وحشت کرده بودند. قایق‌های بزرگی که فروشنده‌های دوره‌گرد، کالاهای خود، شامل بسته‌های نان یوکا، موز سبز و قفس‌های مرغ و خروس را، به همراه زن و بچه‌های‌شان می‌آوردند تا از فرصت مراسم تدفین مادربزرگ استفاده کرده و کالاهای‌شان را به فروش برسانند. تقدس اسقف اعظم، آن‌شب برای نخستین‌بار در تاریخ کلیسا در اثر تب ناشی از بی‌خوابی و آزار و اذیت پشه‌ها خدشه‌دار شد. اما شفق صبح‌گاهی بر فراز قلمرو وسیع مادربزرگ و منظره‌ی ابتدایی درختان سیب سرخ و حرکت مارمولک‌های ایکوآنا، خاطره‌ی زحمت‌های سفر را از ذهن او زدود و ناراحتی‌هایش را برطرف کرد.

نیکانور، با نواخته‌شدن سه ضربه به در از خواب بیدار شد. به او خبر قریب‌الوقوع از راه رسیدن عالی‌جناب اسقف اعظم را دادند. سایه‌ی مرگ بر همه‌جای خانه نشسته بود. مردم شهر برای شنیدن سخنان رییس‌جمهور از همان اول وقت، خود را به آن‌جا رساند بودند. در راه‌روهای تیره و تار، هرجایی که می‌شد، ایستاد، ازدحام کرده بودند.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آن‌هایی هم که دیر رسیده بودند، ناگزیر به بالای دیوارهای کلیسا رفتند و سعی می‌کردند تا آن‌جا که می‌توانند خودشان را سرگرم کنند.

جسد مادربزرگ به صورت مومیایی‌شده در وسط سالن بزرگ گذاشته شده بود، و منتظر آخرین تصمیمات برای تشییع بود که هر لحظه ممکن بود از طریق تلگراف اعلام شود. نه نفر از برادر و خواهرزاده‌های او که از شدت گریه و زاری، ناتوان شده بودند، در کنار تابوت او در حالت جذبه به سر می‌بردند.

گویی کاینات در نظر داشت مدت انتظار را به مدت چند روز دیگر افزایش بدهد. اسقف اعظم در داخل سالن شورای شهر که داری چهار نیم‌کت با رویه‌ی چرمی، یک پارچ آب تصفیه‌شده، و یک نئوی سفری بود، از شدت تعرق و بی‌خوابی رنج می‌برد. سعی می‌کرد با خواندن خاطرات و دستورات صادره از سوی دولت، اوقات‌اش را در طول آن شب‌های طاقت‌فرسا سپری کند. در طول روز، شکلات ایتالیایی را میان بچه‌هایی پخش می‌کرد که سعی می‌کردند برای دیدن او خودشان را به جلوی پنجره‌ی محل اقامت‌اش برسانند. ناهار را به اتفاق پدر روحانی آنتونی ایزابل، و گاهی هم به همراه نیکانور در زیر درخت بادام واقع در حیاط صرف می‌کرد. به این طریق او هفته‌ها و ماه‌های پایان‌ناپذیر که در اثر انتظارکشیدن و گرمای طولانی، نمایان می‌شد، سپری می‌کرد.

روزی پدر روحانی پترانا، در حال طبل‌زدن، خودش را به وسط میدان رساند و اعلامیه‌ی تصمیم نهایی را خواند. در اعلامیه آمده بود که طولانی‌شدن مراسم، نظم عمومی را مختل کرده است، و رییس‌جمهور این توانایی را دارد که در مراسم تدفین مادربزرگ شرکت کند. طبال‌چی هم در فاصله‌ی هر کلام او شروع به نواختن طبل خود می‌کرد.

بدین طریق، روز بزرگ فرا رسید. در خیابان‌هایی که از ارابه‌ها، فروشنده‌های دوره‌گرد غذاهای سرخ‌شده، و دکه‌های فروش بلیت لاتاری پر بود، مردانی نیز مار زنده به دور گردن‌شان حلقه کرده بودند و مرهم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مرض باد سرخ را که به طور کامل، آن را شفا می‌داد، و عمر جاویدان را تضمین می‌کرد، می‌فروختند. در میدان کوچک مملو از جمعیت که مردم چادرهای‌شان را برپا کرده و لوازم خواب و استراحت‌شان را پهن کرده بودند، مسیرهای تمیزشده‌یی برای عبور مقامات در نظر گرفته شده بود. مردم در انتظار لحظه‌یی نهایی به سر می‌بردند: زن‌های رخت‌شوی اهل سن‌خورگه، ماهی‌گیران ویژه‌ی شکار صدف‌های مروارید اهل کابو دو لا ولا، ماهی‌گیران اهل ساناگا، صیادان میگوی اهل تاساخرا، جادوگران اهل موخاخانا، معدن‌چیان نمک اهل مانانور، آکاردیون‌نوازان اهل ولدوپارء پرورش‌دهندگان اسب‌های اصیل اهل آیاپل، نوازنده‌گان دوره‌گرد اهل سن‌پلایو، خروس‌بازان اهل لاکوئوآ، بداهه‌سرایان اهل ساباتا دو بولیوار، نیکوکاران اهل ریبولو، پاروزن‌های اهل مگدالنا، و تعداد بی‌شماری که در ماوقع همین ماجرا پیش‌تر شرح داده شد، حتی تعدای از میهن‌پرستان اردوی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا ـ در رأس آن‌ها دوکمارلبورو، با تجملات خز و پنجه‌ها و دندان‌های ببر روی لباس و کلاه‌اش ـ که بر نفرت بیش از دو قرن‌شان از مادربزرگ و نسل قبلی و بعدی او چیره شده بودند، اینک آمده بودند تا ضمن شرکت در مراسم تدفین مادربزرگ، از رییس‌جمهور در خواست کنند تا مستمری دوران بازنشستگی‌شان را که شصت سال از آن می‌گذشت، برقرار کند.

اندکی پیش از ساعت یازده، جمعیت سرسام گرفته که در حال ذوب‌شدن در زیر آفتاب بودند، توسط گروهی از قوای خرن‌سرد از رزمندگان مزین به ژاکت‌های پر زرق و برق و کلاه‌خود بدون لبه در سر، که با صدای بلند غریو شادی سر داده بودند، به عقب زده شدند.

در این لحظه، رییس‌جمهور به همراه وزرا، نماینده‌هایی از سوی پارلمان، قوه‌ی قضاییه، مقامات کشوری، اعضای احزاب سنتی و روحانیان و نماینده‌گان بانک‌های کشور، وزارت اقتصاد و دارایی و صنایع با لباس‌های رسمی مشکی‌رنگ از نبش اداره‌ی پست و تلگراف

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نمایان شدند. پیشاپیش، شخص رییس‌جمهور که پیرمردی فلج با سری تاس بود، افتان و خیزان در جلوی چشم بهت‌زده‌ی جمعیت در حرکت بود. چشم‌های جمعیت به او زل زده بود، بدون این‌که او را بشناسد. کسی نمی‌دانست که او واقعاً وجود دارد یا نه. با این وجود در میان اسقف‌ها که در زیر سنگینی لباس‌های‌شان سست و بی‌حال شده بودند، و نظامیان با سینه‌های جلو آمده‌ی مزین به انواع مدال‌ها، رهبر کشور اقتدارش کاملاً مشخص بود.

پشت سر مقامات دولتی، تمامی ملکه‌های کشور در حالی‌که می‌گریستند، در حرکت بودند. برای نخستین‌بار عاری از لباس‌ها و زیورآلات پرزرق و برق دنیوی بودند. پیشاپیش آن‌ها ملکه‌های جهان در حرکت بود: ملکه‌ی سویا، ملکه‌ی کدو، ملکه‌ی موز، ملکه‌ی یوکا، ملکه‌ی نارگیل، ملکه‌ی لوبیا، ملکه‌ی تخم‌های نواری به طول ۲۵۵ مایل، و ملکه‌ی اقلام دیگر...

مادربزرگ درحالی‌که توی تابوتی با آستر مخملی در لای کفنی به رنگ ارغوانی پیچیده شده بود، با بستن هشت قلاب کمر می از عالم واقعیت‌ها مجزا شد، و جذب عالم ابدیت شد، و دامنه‌ی عظمت مراسم تدفین و تشییع‌اش را نظاره می‌کرد؛ تمامی جلال و شکوهی را که در زمان چرت‌زدن تاشی از گرمای هوا در روی بالکن خانه‌اش در رویا دیده بود، اکنون در طول ۴۸ ساعت، به واقعیت پیوسته بود.

اسقف اعظم که در تصور مادربزرگ بر فراز باغ‌های واتیکان توی کاسه‌ی زرین شناور بود، اکنون با بادبزن حصیری‌اش خود را باد می‌زد و با حضور شکوه‌مند و عظمت خودش مراسم تشییع پیکر او را به صورت افتخارآفرینی در سطح جهان درآورده بود.

مردم عادی که چشمان‌شان زرق و برق‌های مراسم را گرفته بود، متوجه جنبش آزمندی که روی پشت‌بام ظاهر شدند، نشد. توافقی که بر گردن اصیل‌زاده‌های شهر با داد و فریاد گذاشته شد تا تابوت، روی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شانه‌های آن‌ها از خانه به خیابان حمل شود. در این میان کسی متوجه شیح هوشیار باز شکاری نشد که هیئت مشایعت‌کننده را در سراسر خیابان‌های کوچک و پر ازدحام ماکوندو تعقیب می‌کرد. کسی متوجه نشد که افراد سرشناس از هرجا که عبور می‌کردند خط سیری از آشغال‌ها را در خیابان‌ها برجا می‌گذاشتند. کسی متوجه نشد که به محض بیرون برده شدن تابوت مادربزرگ، برادر و خواهرزاده‌ها، فرزندخوانده‌ها و خدمه‌اش بلافاصله درها را بستند و شروع به تقسیم اموال در میان خودشان کردند. اما تنها چیزی که از دید کسی پنهان نماند، نفس راحتی بود که مردم شهر در پایان چهارده روز گریه و زاری و ستایش‌ها از متوفی کشیدند. مقبره‌ی او با سرب مذاب مسدود و پلمب گردید.

بسیاری از آن‌هایی که در مدت طولانی عزاداری حضور داشتند، تا آن اندازه آگاه بودند که بدانند زایش عصر جدیدی در راه است.

اکنون اسقف اعظم می‌توانست جسماً و روحاً به عرش آسمان‌ها عروج کند. وظیفه‌ی او روی زمین به پایان رسیده بود. روحانی ارشد کشور نیز می‌توانست راحت بنشیند و طبق قضاوت شخصی خود، امورات را اداره کند. ملکه‌های تمامی چیزهایی که بودند و یا برای همیشه خواهند بود، نیز می‌توانستند بروند و ازدواج کنند، و خشتود از زندگی‌شان، هی مدام بچه بزایند. مردم عادی هم می‌توانستند چادرهای‌شان را در هر کجای قلمرو وسیع مادر بزرگ که دل‌شان می‌خواهد، برپا کنند. زیرا تنها کسی که می‌توانست با چنین اقدامی مخالفت کند و قدرت چنین مخالفتی را داشت، اکنون در حال گندیدن در زیر تلی از پلمب سُرب بود.

تنها چیزی که مانده بود، این بود که یک‌نفر روی چهارپایه در کنار در ورودی بنشیند و این داستان را تعریف کند تا درس و عبرتی برای نسل‌های آینده باشد، تا حتی یک‌نفر از ناباوران و دیرباوران دنیا باقی نماند که از داستان مادربزرگ بی‌خبر باشد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

فردا چهارشنبه است، و سپورها می‌آیند و آشغال‌های بجا مانده از مراسم تدفین مادربزرگ را برای همیشه جارو می‌کنند.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org